

عوض کیا کہ در کا فضیل است این و این

نمی گفتم شربت کشتی خاطر خوانی ز بی منتون در حق غیر طبع سنی بر دران کج از کشتی
نیال کثرت کار و گوهر افشانی فایز دانا گنجی نظر فیرانی این شربت انی شایر کانی

در کا فضیل

در کا فضیل

بنا بر این است و این شربت کشتی خاطر خوانی ز بی منتون در حق غیر طبع سنی بر دران کج از کشتی
نیال کثرت کار و گوهر افشانی فایز دانا گنجی نظر فیرانی این شربت انی شایر کانی

در کا فضیل

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست اس کی ہر ایک شاخ کو چھاپخانہ میں مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے قاریان اعلیٰ حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیبلز پرچہ کے تین صفحہ سادہ ہیں کلیات دو دوا دین و قصائد فارسی و کلیات دوا دین اردو و سرچ کر کے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کھانہ سے قدر دانوں کو آگے کاویج حاصل ہو۔

کلیات دوا دین فارسی

کلیات ہر فن کا مجموعہ نوا اور روزگار ہو ہے
 ۱۔ تھیان چند رسائل ہیں۔
 ۲۔ اتوار پنج سلاطین۔ ۳۰
 ۳۔ اتوار پنج سلاطین۔ ۳۰۔ قصائد غنصیہ
 ۴۔ اکملہ اکملہ علیہم السلام۔ ۴۰۔ دیوان مصنف
 ۵۔ مثنویات صفیہ دل و چین و آہن
 ۶۔ مثنویات خرابات۔ ۷۰۔ فرنگ نامہ
 ۸۔ تذکرۃ امثال شوقین۔ مصنف شاعر عدم تنظیم
 و جلیل العصر شیخ محمد علی حزمین۔
 کلیات خاقانی حسین قصائد عربی و
 فارسی و غزلیات و رباعیات کالبد و خیرہ
 ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ
 کیا ہے کہ اس مطبع محشی پھر کج حل
 حاشی اشارہ کی کہ دو جلدیں چھاپے۔
 کلیات مرزا بیدل۔ ۱۰۰ کتابتین
 چار کتابتین ہیں۔
 ۱۔ دیوان بیدل۔ غزلیں سب لفظی
 ۲۔ غنا صر بیدل۔
 ۳۔ رقعات بیدل۔

۴۔ نکات بیدل۔ بیچہ شاعر از کمال
 مرزا عبدالقادر بیدل تخلص۔
 دیوان بیدل فقط نقل از نسخہ قلمی
 مہرہ و کلاہیت۔ مولفہ۔ ایضاً۔
 کلیات سعدی شیرازی حسین لایزال
 ۱۔ دیباچہ کلیات ۲۰۔ سر یا محشی۔ ۳۰۔
 گلستان۔ ۴۰۔ بوستان۔ ۵۰۔ قصائد عربیہ و
 فارسیہ و میراثی و ترجیحات۔ ۶۰۔ طبیات۔
 و بدائع و خاتم و غزلیات قدیم و مخطوطات
 و قصائد و مثنویات و قطعات و رباعیات
 و مضرعات و غزلیات۔ از شایع طبع حضرت
 مصلح الدین سعدی شیرازی۔
 کلیات نظم غالب مرزا اسد اللہ
 خان غالب دہلوی۔
 انتخاب کلیات مختصر خسرو۔ ۱۰۰
 چار دیوان ہیں۔
 ۱۔ دیوان حقہ الصغر حضرت سید کا کلام ہے۔
 ۲۔ دیوان وسط الحیات عنوان شایع کا کلام
 ۳۔ دیوان عزت الکاہل۔ جو کمال عمر جاوید
 بر زمین تالیف فرمایا۔ ۴۰۔ دیوان بقیہ نقیب
 کلام ہنگام پیری۔ یہ کلیات ایک انتخاب ہے۔

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

بما نون ان وادرس من سادس روى يست باسلى ان سادس
با تمام بايون اعنا زود من سادس طار زمان سادس واد ان سادس

در مجلس فقیرین منشی خوشنویس کاتب طبع کریم

بسم الله الرحمن الرحيم

بیا که دیده غمیده بے فیماست
 هنوز در سوز لبت توانا راست مرا
 اگر فراق تو ام می کشد سزااست مرا
 و میکشد شمع کتسم کنی شفاست مرا
 اگر که شکوه ز گردن کنم بجااست مرا
 بفرق آره بتر از پر هُماست مرا
 چرا کشایش دوران نکرد راست مرا
 که دستگیری افتادگی عصاست مرا

غبار راه تو در دیده تو تیاست مرا
 بجز تخم که درین فکرانے دور و دراز
 بروز وصل تو من آن قدر ندانستم
 شراب مخفی خوسه تو در تنم دارد
 به کام من چونم گردید آسیای فلک
 ز بخت سایه اقبال من بود معکوس
 خدنگ قماست من در شباب چون کمان
 ز تنم یاد حوادث ز پانته می خستم

رسیده گیتی ترازه شد شام طمیس
 نسیم زلفت تو امشب گره کشاست مرا

چاره گرفتیت میجادل بیهمار مرا اشک من از سر مرگان دودانیا چاری اختلاطی که بآن زلفت پریشان کردم از سر شب که به تیغ خیالت بودم پنجه خور سایه من کسب سعادت دارد خار و پای من از دیده یرون آرد	پس ایند ببالین بت غمخوار مرا از هاجم بنگر قوت زنت نامرا منتشر کرد باغیار تو اسرار مرا ویده بیکر و تماشا دل بیزار مرا آشیان کرد به این تن بیسمار مرا پس بشارت برسان خصم دل آزار مرا
--	---

ستم از گردش تمت که ظمیر از سر شوق
میدهد جان بعوض نشه سرشار مرا

موج اشکی گرینا شد در شب هجران مرا گر شاخ گل نشینم رنجه گردد عند لیب برامید زلف چو گان تو گردون سالها بسکه گشتم در غم عشقتش از موبار یک تر	کیست تا آب دند بر آتش سوزان مرا بی نفس هرگز میارید اندرین لبان مرا تا پنجه کوبه پاوسه افکنده و میدان مرا می تواند داشت چشمش در صف قرگان مرا
--	--

که جدا کردم از آن رشک پری یکدم ظمیر
نزدت آبا و ارم بے او بود زندان مرا

شب برات شد و میدهد نجات مرا اساس طاقت من در حجاب پیچ شرر اگر بذات خدا ممکن رسیدن نیست	به مهر خال رسا ند اگر برات مرا ز سر و گرم جهان کن ثبات مرا ولی خدائی شناسد سرشت ذات مرا
---	---

<p>متاع هر دو جهان کز خیال از چشم بدانه بخیزد وجه کائنات مرا</p>	
<p>ظمیر من چه توقع زد دشمنان دارم چرا که دوست ندانست التفات مرا</p>	
<p>روز وصلش کز عزم مکن نفس باشد مرا بلبل شوریده ام در دم عشق افتاده ام گر گذارد و دهر دون در گوشه تنهائیم همچون مجنون گوش بر آواز محفل ششم</p>	<p>بر او هر دو عالم دسترس باشد مرا مونس عهد استان دهم نفس باشد مرا تا ابد صحبتی با خویش بس باشد مرا لا اله جاسوس در باغون جبر بس باشد مرا</p>
<p>مست دوان کشیدن عمری کاظمی آب حیوان آبرو خویشتن باشد مرا</p>	
<p>کرده از شدت عشق بنده خرگاه ترا سر نه دیده کنم خاک قدمگاه ترا برده ام تا در دل خنادم درگاه ترا ورنه در کوچه حیان داده دلم راه ترا کرده چون بار خنوبر دل بدخواه ترا مانع از صیت ندانم دل آگاه ترا</p>	<p>عشق تا خلق نه بنیاد رخ ماه ترا گر بدانم که ره تو به کدامین گذراست تا شود گوهر جان در قدش حبله نثار ظلمت چشم حجاب دل آگاه من است یاد سرو تو که آزادی اجاب در دست همه محتاج ظهور تو تو هم سیدانی</p>
<p>اهل دوزخ ز نقش جمله بسوزند ظمیر گر بدوزخ برساند شریر آه ترا</p>	

میزند بوسه میچالایعجب از ترا	تسلیم منوع مصویر شد تا از ترا
زهره از شرم تو از چنگ نمیدارد چنگ	اگر لب انون شود ز مژه ساز ترا
بیشک از سیر مقامات برآید بر ادج	اگر بر پرده دل طاقیت شهباز ترا
بر سر شاخ شود مرغ چین سیخ و کیاب	شوق اگر گرم کند شعله آواز ترا

از خط دور فلک بنزد شود خاسته سپهر
اگر نویسم صفات خط بر آعجاز ترا

چشم آهو گریه نمید چشم تر گریه ترا	میدم چون مغز جاور استخوان تیر ترا
بیکرت از روه گردد از لطافت گرتش	بر حریر برگ گل نقاشش تصویر ترا
از شهیدان نگاهت هرگز افتان و گنج	داده اند از سرمه گویا آب شمشیر ترا
میشود در جان سنبل رشته اشباح و قبا	اگر به بیند حلقه زلف را گریه ترا
محرم بزم اجابت نیستی خاموش باش	آرمودم بارهای ناله شبگیر ترا

اگر ز روی صدق از عصیان پشیمانی ظهیر
نشادمان نشین که بخشیدند تقصیر ترا

در راه وفا تجزیه کردیم بے را	هر چند در دیدیم و ندیدیم کس را
اگر با الوسان پیوده در عشق نیالند	چسبند خنجر آتش چه کند مشت خسی را
عناق نشو و محکس از دعوی وحدت	اقبال هماره و نه نماید کس را
مار و قبول از حرم و دیرند اینم و	جز نغمه ناقوس و نوای جبر سے را

	از آه حسرت زنده بر افلاک توان کرد از گریه قطیر آگری کن نفس را	
تا که خشنود سازم خاطر بر پروانه را زانکه ربط با صبا بود گل پیما را آشنا با او چه سازم کجبان بیگانه میروم در کعبه تا گردم کبوتر خانه را	شب ز داغ سینه روشن میکنم کاشانه را ترک عشق گل کن با می سبزه ای عید بر سر دکان من در خار خار حسن اوست فرغ میکنم گوشت با چند از آن گیرم سرخ	
	از در ششهای چرخ آزرده توان قطیر سرخ برغانی نکرده بچاپس دیوانه را	
می کشد از زیر پایم دامن سجاده را داده خط بندگی آن قاست آزاده را پس چه پروا از ملاست آن دل ز کف داده یا دکن در عشق خود مردان کار افتاده را که ز کف آسان دهم آن نعمت آماده را هر زمان بر پای می بچم کند جاده را	رند در و آشام من تصافت ساز و باده را در چین می بالد از بالای اوس سبزه عشقبازان نام عقل از لوح دل حاکم کنند سایه را نیکو که در پایت چنان افتاده است گر رود سر بر دارم سر ز خاک مقدمت تا با تم بر سر کوی تو هر دم پای بند	
	هر چه دیدی در جهان از لوح دل کن قطیر یا دیگر از آئینه آئین لوح ساده را	
هر مجسم نسیم بر دیر دماغها		و نیست عند لب که از عطر باغها

<p>دانی که حسیت ثابت و سیاره بر فلک خواهم ز خود سفر کنم انسان نام من آن نشئه که یافت دل از چشم مستیار</p>	<p>وارد سپهر و طلب او چراغ است ناید بگوش کس ز زبان سر اغما رضی نشئه بهمت فیض از ایاغما</p>
	<p>امشب ظهیر خاطر پروانه شاد کن بنماز چاک سینه حیران و اغما</p>
<p>من از باد صیبا باورند ارم حل مستلها چشم مرست اینکه داری جلوه در زیر هر سرق نه لیلی ماند و نه مجنون هنوز از لاله هارون من و سودای آن متاب خسار که گریخ برای دیگرانم زنده گریه بهره از خوشنم ز کشتن نیست پاره دست پایم ز دو کشتانید</p>	<p>چه حاصل عقد ه از زلفت کشت و بشت چشم من است اینکه تیا بدام از زیر جانها بگوش بل بچند آید صدای بانگ محملها کشاید خننه افند بر کتان پرده داس و در نور اچه تار کیست پامی شمع محفلها برای جان طمیدین نیک باشد بر کلبها</p>
	<p>ظهیر از موج این دریای بی پایان نیندیشد خبر از دوسه میر نزد یک بیداران ساحلها</p>
<p>صیبا و نه بتدوره آهوسه حرم را ناز تو صنم را نتوانست کشیدن بوسه تو صبا گرز سازد بدماغم ویرست که از خون جگر دیده تپی ماند</p>	<p>کز آهوسه چشمان تو آموختم مرام را نقاش مثال تو چه گرفت قلم را از تکمیت گل باز کشم قوت شمع را ترسم که فراموش کنم ساغر حیم را</p>

از سوتکی سرمه چشم تو عزیز است	گاہی نظری ہم کن این سوخته دم را
من با غم و غم من از روز ازل بود	شادم کہ دیدم ہی فرقت غم را

از اسباب تعلق چو طغیہ آنکہ بر می شد
بیرون نہد از کشور براقدم را

غیر عشقت رہ تے ہنید دل بتیاب را	بسی تو نہ باید کہ بت در راہ این سیلاب را
فیض از بندایے مردن نخواستہ یافتن	قواہد آن دل مردہ گور زندگانی خواب را
شبیم بیدست و پارا اگر نہ باشد جذبہ	کے بغیر دو اس نور شید عالم تاب را
ہر کہ نبود در نمازش زمین چین یا بست	بنیامیت دش ز زمین بویا محراب را
کم منے گیر ز بوسی از لب او آب رنگ	لشہ لب ہر گز منے گیر ز گوہر آب را

اضطراب دل ز عاشق کم نمی گیر و طغیہ
کے توان آرام دادن موجہ سیلاب را

کس در نفس نہ داشتہ مرغ گیاب را	سرسختہ تو شستہ ترجمہ این کتاب را
این زال و ہر یکہ یار یک رشتن است	بر پنج برودہ پنہ نرم حساب را
شیرین بیان بکام اہل شیتہ زوند	جستند مردمان شہر آفتاب را
ہر جا کہ پوستے است یہ آہنگ دوستی است	بنوازا ادب و فن چنگ و ریاب را
بشاس زلف را کہ شہ پشنت فرنگ است	گر نشینوی شوگر از اسباب را

خوشتر گشتہ ایم پہ پیغام او طغیہ
و جلق لشہ و عداہ ناپہ صراب را

ندامم از چه دستی می کشد زلفت سمن سارا ز حجر روی او بادیدن آئینه ام قانع لب آن جام می بوسم دلم پیشو شیرین دلم از چشم بگوش کشتو این عقد بهم غم عشقش تمامی گریه در دل تنگم نگردد زو هوس را با وجود عصمت پوست	عجب نبود که سحر او بدست آورد دل مارا که او دیده است عکس صورت آنما سیارا خلاوت بین که بوسیده است آن لعل شگوارا که گاهی می شنیدم نام زنده باد و سیارا کسی کو در جانی جا نواز داد در یارا چنان از چهره غارت میکند شرم زینارا
--	--

ظلمت از سنگ با این عادت عشقم افزون شد
زمانه از کجا آورد چندی ن سنگ سودارا

که توان تسخیر کردن مری بنیاد را عشق می خواهد ستون در بنای کار خویش صد مائه عشق را کی بوالهوس از قبول صد سیکین را کجا مردم حمایت میکنند ای شکر دست کوتاه کن ز مظلومان که رخ از دعوت می نشاید سرور ابر جای خویش	کو سلیمان تا نگردد از دست عجز باد را خوب پیدا کرد و پرسیتون سر باد را کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را هرگز او دیدیم خلعت می دهد استاد را داده بر بادفت بنیاد قوم عسادر سر دهن چون در خرام آورد قد شمشاد را
--	--

استخوانم مثل موسیقار شد از غم ظمیر
در صفیر آید نیم چون بر کشم فسر یاد را

حسن او را این قدر ای دیده سنجید چپا بر سر هر موی او چون شانه پچیدن چپا

<p>تا بکیش کیبارگی آزاد کن یکبارگی منزل آسودگی در عالم نادانی است ہمچو شبنم بر تپائے خویش میاید گریست</p>	<p>حمله کردن ہر زمان شمشیر و خنجر چہرا پیش استاد خرد بس مشق نمیدن چہرا چون گل ای غافل درین ہر روز خند چہرا</p>
<p>نیست مغرور و زریں گردون ظہیر ہمچون دانہ در میان خوشہ روئیدن چہرا</p>	
<p>مگر کہ مرغ چمن گوشہ دہ نالہ ما ز بس قنادر محبت میانہ گل می شکایت ہجران نوشتہ ام و ردل بنالہ کہ بر آرم ز دل شود معلوم</p>	<p>کہ می بر دسوق نالہ از رسالہ ما بجای بادہ گلابت در پیالہ ما نشان سخت سفیدست داغ لالہ ما شکایت غم عشق ہزار سالہ ما</p>
<p>ز سخت دل ہمہ دور ظہیر دائرہ شد نشان بارش خون است رنگ ہالہ ما</p>	
<p>کے در باغ نظر راد اکس در قراگان ما گردے آسودہ ہاشم آن نہ خواب راحت نوح را موج سر شکم بر کنار افکنده است ماند در ظلمات سودایت سکندر تشہ لب میفتد از روزن چشم ز شوخیام دام حسن شوخت کاینمہ می لافند از چوگان لاف</p>	<p>کے ہر دستہ کلیدی داشودستان ما در تمام عمر ہست آن یک نفس نسیان ما زانکہ فلک و نہ فلک را بلکند طوفان ما خوردہ خضر عشقت آب ز چشمہ حیوان ما طفل اشکم ساعتی نشست در دوران ما غیر کوی دل چہ خواہ برد از میدان ما</p>

	اشک من داده ظهیر اوراق دل داشت موجب شیرازه ماندست در دیوان ما	
ز آب یاس نموده قضا سرشت مرا چو خط خلعت استاد و رگه تسلیم نگه بستم لطفش ز دشته اره مهر	برای برق ستم بنزد گشت مرا کشیده غم خط ارشاد سر نوشت مرا بدان رسید که دوزخ کند سرشت مرا	
	شاده یار بسوئے دلم نگاه قبول ظهیر آئینه زیبا نمود زشت مرا	
روزی که دیدم از دور آناه آذری را در گردن دل من ز بار زلفت او بود آنکه که خضس را بطن تعمیر کرد دیوار خواهی زیبا نیفتی همواره رود رین راه ای زهره چهره برین دایم نظر نداری آئینه سعی با کردن شست نقش آخر	از چشم خود فگندم خورشید خاوری را روزی که عشق نهبا و آئین کافری را ای دل تو نسندم کن دیوار ظاهر می را دیدم که خور و آخر دارا سکندر می را دیدم بطالع خویش ثلث مشتری را میخواست نقش بند و سیاهای آن پری را	
	شاید ظهیر برافسر نموده باشد روزی که جلوه میداد سیاه دلبری را	
ترک وصل یار کردم ناشده هجران طلب می گزیم هر کجا بخت ز دنیا می کنند	عاشقان را میل صحت نیست در بجزان تب شرم می آید مرا از مرگ و میاهم عجب	

<p>شرک اسباب تعلق کرده ام همچون جباب لاک ایمان میزنی دست از بهوس کوتاه کن بگذر از اهل نفاق و با وفا کن اتفاق بلبلان آیات قرآنی تلاوت می کنند</p>	<p>تا چو اشک از چشمم در دم اوقتا دم زمین سبب در پرستش یابست پنداری ای کافر لقب صاحب زربور دست و پا لهیب الیهیب پایه در لبه رنگل ای نسیم بے ادب</p>
<p>ای ظهیر از گور سقته میزنم تا کس بداند میرم گریان به پا بس حسین تشنه لب</p>	
<p>تا که از سودای زلف یار باشم در لقب از برای قوت روح و علاج درد دل لب بدندان سودن کچهره با من شد قیب دختر و شیرازه گل بکرمی ماند پشاخ اگر لای عشقم دیدم از جور فلک</p>	<p>بنیم این خواب پریشان جیو در و لهای شب خوابم به ان بوسه شفا لوی میوید رطب گو یا خود پاشنی نگرقت ازان بشد و لب رسم عصمت یاد گیر از عند لبان نیست آبی نزد این محور زنده تشنه لب</p>
<p>پرده دل را تبار زلف او بستم ظهیر کیست غیر از عشق او ناخن زن ساز طرب</p>	
<p>شکوه اندوختی او کردم و جور و قیب ز آشتیان میخکس پاس فاداری نکرد ای سوار عمر غافل مانده از خویش شن دختر و شیرازه گل شد هم آغوش صبا</p>	<p>به تشنه در دل من از مداوی طبیب با غریبان گریه میرم ز من نبود غریب دست آخر از عنان کوه شود پا از کیب مردم از غیرت که او شرمی نکرد از عند لب</p>

چارہ من کن طہیر اندر جفاے عشق او نی بوصل آرام دارم من نہ در بھران شکیب	
از نمودن کہ بودی نیست بغیر از اضطراب اشک من موجبست گرد یا آتش میچکد با ہمہ اساکل و از خویش حیرانم کہ حسیخ الطعمای از مذاق دل کجا پیرون رود	گوہر می پیرون نمی آرد کس از بھر سرب بوی آتش میدہد از قطرہ اشک کباب نیست سدی خانہ مار از منع آفتاب اگر خرم از جوئی شیر از دست شیرین شہد بآ
این گر ہمای کہ چرخ افکنده در کام طہیر رشتہ یکسا آرزوی من شد لوتہ طناب	
شب کہ دست طاقت او داشت از عافیت نقاب آری آری صمیم از نکست گل در سپین در دل پُر آرزویم یاد آن یا قوت لب پند ما پرست جانان کو باند بے اثر	سوخت فل از پرتو او چون کمان از تاب میچکد از کوزہ گل عنایت لیلان را گلاب فیض آن دارد کہ میریزد بخلق آتش آب قطرہ از شنگ خارا و انگیز و سحاب
نامہ بر بال سمت در کاش می ستم طہیر ورنہ مرغ نامہ بر سیکر دو اندر رہ کیا ب	
میکشد ہر صمیم تیغ شفق گون آفتاب سر بر آرزو خواب غفلت گر سخن نری بدم خون دل را رفته رفته عشق اواز زنگ برود	تا ز درستان غفلت را بشنوخون آفتاب سوزد از روشنی بر بام گردون آفتاب لعل ما را تربیت کردہ است و از خون آفتاب

<p>در میانِ شهر بار است لہامون آفتاب صبح دم چون می تقدیر گور بخون آفتاب</p>	<p>ناز حش در دل است و پرتو اور در نظر می خیزد از جا و پندارد کہ لیلی میرسد</p>
<p>درد دل شب از می شوقی صبحی کن ظمیر تا بیا لیلنت تیاورده شیخون آفتاب</p>	
<p>غیر نخت جگر از کوه بدخشان مطلب راز پوشیدن ازین سیکہ سوزان مطلب غیر تعبیر غم از خواب پریشان مطلب نیک و بد را ہمہ در آئینہ کیسان مطلب رسم خاموشی ازین رند غزلخوان مطلب جز صغیر اثر از بلبل کنعان مطلب از پئے ناخن ناسور بکدان مطلب کشف این مسئلہ از مفتیستان مطلب</p>	<p>لبے آسودگی از خاک شہیدان مطلب نفس صبح ہم افشاگر خورشید بود یا در نقش چو کئے منتظر سودا بایش درد دل ما ہمہ کس صورت خود می بیند سخن از عشق کنم تا بودم جان در تن غیر حیرانی نکمت ز گل مصر محو سے خشم تا بہ نشود یا دلش کمتہ کن نزد آن چشم سیاهش زو فایہج میرسد</p>
<p>اے صبا اگر بجز اسان گزری بہر ظمیر ہتے جز دم شاہِ غرہ میان مطلب</p>	
<p>نظر بر ہرچ اندازم بچشم گلشن است اشب اگر در نفس با شتم تا سحر حق با من است اشب نمیدانم چه زاید میجویم آبتن است اشب</p>	<p>خیالش تا سحر اشب بیک پیر است اشب سحر از خانہ گو یا عزم بگردن آمدن آو نہ بند در بر دیم تا بیزم خود و ہر جا ایم</p>

<p>کنون کز ترکش آهم خدنگ فتنه می باز د شکستم تو به را از بس شکن زلف او دیدم نیم شوق من گویا کشاد از رخ نقایش را</p>	<p>بگو آید بیدان هر که با من دشمن است شب دل زاهد شکست از من چه بشکند بشکست شب که عکس بر تو افکنده است بمن شون شب</p>
<p>طغیفر از محسن او نسیم صبح می آید شام شوق من بروی این پیراهن است شب</p>	
<p>برویم یا خندان است شب ز عکس آتشین گلهای خنوش خوابند گل را از شقاوت منید از نسیم نخله سائے</p>	<p>به بزم شکرستان است شب بر اطرافم چراغان است شب گلستان را چراغان است شب کز زلفش جبرستان است شب</p>
<p>برویش دیده را آئینه کرده طغیفر از بس که حیران است شب</p>	
<p>فغانم بر لبست دیار دل در کنار شب صفای نگر نه طاهر میکند در دل خایش را بگردش جمع بزم او نیار و غیر را دیدن بسر متاسیم کرده و چشم فتنه آگین را</p>	<p>کیار مهربان آمد چندین روزگار شب ز بس ز آینه دل میبرد و شکم غبار شب به بیرون کو بکیش پروانه چندین انتظار شب هزاران فتنه می بسیم در و دنیا دار شب</p>
<p>طغیفر از ناله ام بوی اثر گویا نمی آید دیگل در خنده می یابم نه گریه از هزاران شب</p>	

<p>برخ برقع فکند ماه من از بس حجاب دل شتاق خود را از خیالش می کنم قانع و شوخیهای ترکانش میان سرمه می غلطد از چاک سینه ام دل سنی بیرون آمدن دارد</p>	<p>گرو اقاوه در کارم ازان بند نقاب اشب تسلی میدهم پروانه را در ماهتاب اشب از ان ترسم سیه گرد و خنکیش رنگ خواب اشب میاد این مرغ میرود و نفس از اضطراب اشب</p>
<p>شب چهل است می ترسم طلیح از بخت و از وفق میاد در تماشایش بر آید ماهتاب اشب</p>	
<p>صفیری در برگ و پی دارم اشب خراب از یاد و عشقم میسندار ز بس عنمائی او پایم فشر دست</p>	<p>نفس چون ناله کنی دارم اشب که این بدبستی از می دارم اشب مزاج چله دی دارم اشب</p>
<p>هر که بستم ز نفس رخنه کند گردون را و دیده از نکست دل رفته بسر مشق سحاب میکند با گره بخت من آن کشت پال یا صبا با لک رقیبانه من اسے یلبل بر لب شوق نفس مانده یا سید نگاه</p>	<p>میتون چاک تن از تیشه کمر فرهاد است آنکه شاگردی من کرده کثون استاد است آن کشاید روی آن تکه که مادر را و است که در غنچه بود قفس کلیدش باد است رگ فشرده ما منتظر فضا و است</p>
<p>اگر چه صیا دلم از پی صید است طلیح صید بار و زو شب اندر طلب صیا و است</p>	
<p>لکن مجالیه با که ز خشم ناسور است</p>	<p>مرا که نیبه دلخ از و کان مضبور است</p>

<p>روا بود که تو در خانه ام سرود آئی گذشت عمر بهمان نام عشق بر سر است ز نغمه سخی مضرب عشق پینداری شبه که بتو بیابین فرقت آرم سر چو در تو سبکرم و آن یکا دمی خواهم</p>	<p>که رهگذر سلیمان بخانه مورد است هنوز کاسه چینی بنام فتنور است بر استخوان و تنم رگ چو تار طنبور است بدیده هر مژده ام به چو نیش زنبور است که از ملاحظت من تو چشم من شور است</p>
<p>طغیور باز رقیبانه رویه من آورد دین که من خویش بآئینه دیدم مغرور است</p>	
<p>تا چشم سیه مست ترا میل شراب است گریه تو خورم با ده زین گریه کنم من ای دوست ندانی که درین پوست مرصوف شیرازه که بیت است بر اوراق دل من ای بحر کرم چشم تو قعر ز تو دارم طاوس زرافشان چین ز ابل مجاز است</p>	<p>صد لخت دل از لطف نگا تو کباب است گو یا که جهان در نظر عالم آب است آن شعله آهنگ دلت و جنگ رباب است جز من قزنگ تو که از ابل کتاب است تا برکت دریا ز طمع چشم حباب است ما فخلص کتبه یم که او خانه خراب است</p>
<p>شد پیر طغیور چشم او در قدم هم در شیب خیالش که همان عهد شباب است</p>	
<p>مخزن اسرار معنی ابر گوهر بار است اگر چشم من گم یا قوت بار و گاه دور</p>	<p>در سورج معرفت لعل لب گفتار است بحر و کان در یوز کن از دیده خونبار است</p>

<p>بر سر ما نسر شاہی بود دارغ جنون نیستم محتاج تموری که در شهر خراب صدقیاست گشته بر پا از شهید غمزه اش زلف او چین است او خالش منہ رضا ترننگ کفر با جنین آن بت از نادولوی ترست سینه ام مجروح شد از خار خار جن او</p>	<p>طره دستار از خار سر دیوار ماست عقوبت از تار بتندی در سر معمار ماست زنده بر گشتن زمینان شهادت عار ماست کافرستانی که میگویند حسن یار ماست زنان شب بهر تار ز نقش رشتہ زنار ماست بسکه صدنش هموس در ول پی آزار ماست</p>
<p>با ز کشتی کن طهیر اکنون که داری فرستے آبرو کے تو بہ تا در حجام استغفار ماست</p>	
<p>چہرہ پر داز سخن را کرده از دیوان ماست فرستش با واکه خوش فکری موافق کرده آ گر نہ ز اہد کرد مارا یا ہمہ تر د استے آن حلاوت کو بیش از یک کیدن دیدہ ام</p>	<p>کلب معنی فطرتان از دستہ مژگان ماست برقی رحمت در کین خرمن عصیان ماست سبحہ صدوانہ در ہر رشتہ مژگان ہست لذت آن بقایات درین دندان ماست</p>
<p>از فراق می طهیر از چشم من خون می چسکد این گل توبہ است فصل گل کہ در دربان ماست</p>	
<p>مژگان تو یا سر مبارک تہان است خاموش کند شمع تباراج و حد گل او طوطی و نادمن آئینہ صانسم</p>	<p>آری نظر لطف تو یا سوخگان است یر بیل و پروانہ سحر فصل خزان است رویش بن اما بخش بادگران است</p>

پوستہ زکافوریم از تار کتان است	بر چاک دل از حسرت مہتاب خیاںش
	در موسم گل تو بہ طہیر از مے گلگون چون صبر تبان بر دل عشاق گراست
پاس او را داشتن در بنیوانی شکل است با چنان آئینہ روی خود نمائی شکل است با چنان زلف و دازی مارسانی شکل است با چنان عاید قیسی پارسائی شکل است زانکہ از آغوش جان تن را جدائی شکل است صاف دل را خود بشوقان بہائی شکل است	یابست بیگانہ غولیم آشنائی شکل است من تحمل کردم او از من تنفر می کند نفتی گردید عمر و یافت دستم کوتاهی ز اہر تیغ گو بودم کہ گشتم بادہ نوش کی ببا لیم رود او اگر رود خاکم بباد باتوا از حیرانی آئینہ گشتم بدگان
کی شود آزاد دل از قید زنجیر او طہیر چون بدام افتاد مرغ او را رہائی شکل است	
کجا مجال درنگست زانکہ کار تہنگست ز گوش پنبہ برون کن کہ بانگ شمعین ز ولیکہ عشق ندارد و کلیسیای فرنگست ز صلیح پارہ چہ حال زمانہ بر سر خنگست	گذشت قافلہ فیض کے مجال درنگست صدائے رنگ بر آمد ز گوش پنبہ برون کن کلیسیای فرنگ آن دلی کہ عشق ندارد زمانہ بر سر خنگست دیار بر سر صلیح
	بقہ چو قامت جنگ آو تن چو ستارون تن طہیر چو قانون بقہ چو قامت جنگست

<p>صدمه بر دیده گریان نتوان بست از ناک نازت از زمین سرزده پیکان ای سبیل دلکش بکشا طره که بر دل محتاج تبریزین بنود باغ جمالت منعت که کند گر گزری سوی غربیان ای مرغ چین رشک تو یا باد صبا چیست</p>	<p>از دشته خاری ره طوفان نتوان بست تخت همه بر خار و تیغان نتوان بست بندی یخ از زلف پریشان نتوان بست دیر که خاک بر کف بستان نتوان بست پیر چکان راه سلیمان نتوان بست دانی تو که بروی در بستان نتوان بست</p>
<p>هر چند طغیور از وطن خویش بشالیم بر ماره سلطان خراسان نتوان بست</p>	
<p>ای از سپهر غمزه صفت آرای قیامت خورشید ز شرم تو چنان سوخت که داشت جای که قدم در ره عشق تو نهادم در وعده که وصل تو نگشت از طیش دل جز من که گم در دلی پر شور کرم سپهر</p>	<p>بالای تو از قلعه دو بالای قیامت احوال صفت محشر و گرمای قیامت ماسو خنکان راست چه پروای قیامت در مذهب عشاق تو غوغای قیامت کس نیست سر اسر و صحرای قیامت</p>
<p>در دامت امر و در طغیور ار نه زنده دست دست من دامن تو فردا کی قیامت</p>	
<p>در آشیانه تن مرغ دل باز ادیست کدام فتنه ز رو تو بر نه آید</p>	<p>شنید مشوه که یارب هوای صیاد است بر که می نگرم از غنیم تو فریاد است</p>

<p>مزن بہتر قنائل کش بہتر عتام تو خط بند گے از من بگیر کان چیز می</p>	<p>ہلاک خوشنومن از طراز جلا و لیست گران بخاطر مانیست خط آزاد لیست</p>
<p>طہیر حید شکایت ز عشم نمید اسنے بزر پرودہ نحت زمان و وحد شاد لیست</p>	
<p>در کعبہ گریا مید آن کس کہ حق پرست از سیر ماہ نور شید ہر روز کم شو عشم غیر از خرابی دل از گریہ نیست حاصل بر باد مید ہر برگ گلہای تازہ رس را شمنے بدان تحمل پروانہ را تخیستل تا پنچہ جو آم در زلف ادست محکم</p>	<p>کے قبلہ می شناسد دیوانہ کہ مست با ما ہمیشہ گردون اندر پی شکست باران زیاد سے گرا نیخانہ و شکست بذنامی از خزان ماند از بسکہ یادوست صہبار بلبل و گل از بادہ است اگر سے شوم پریشان ہم خنامتی بدست</p>
<p>دعتم طہیر پرست لطف تو د تیکرست کے می گریہ دار تو در عشق بائی بست</p>	
<p>بر عذار شاہد گل جز تھا بے پیش نیست آن محبیطی را کہ ماوروی شاد و گشتہ اکم در ہوا می جن او آ یا چہان پر سیند سو خم از یک فروغ شمن او بچون کتان</p>	<p>نامہ مرغ چین جز اضطراری پیش نیست آسمان پر دی آن اور یا حبیبی پیش نیست حیرتہ وارم کہ دل مرغ کبابی پیش نیست برق خرم نوز من جز ماہتابی پیش نیست</p>
<p>یا فتم نعت دل در دیدہ آرد دم طہیر</p>	<p>از غم اوہ مسلم یا م شہر است</p>

<p>نیت یکدم کز فراقت ویدہ ام نساکن خرمین گردون دین از خوشہ چنہا سے من مردم آزار از خوشاد مال مردم بخورند دلبر یایان عاشقان را بی محابا می کشند بستر از بگل میکنند ہر دم شمیم بو اہوس مردم از نادانی از گردون شکایت می کنند</p>	<p>نیت اگر شیخ جفایت سینہ ام صد چاک نیست برق خرمین سوز او یک آد آتشاک نیست مار را قوتی بہ از من سر ضحاک نیست شمع گر سوزد و دود و دہر پوانہ اورا پاک نیست یلیل بیچارہ را بالمش بحر خاشاک نیست قبض و بسط کار ہا در پنجہ افلاک نیست</p>
---	---

ہر کراہیم طہیر اندر یلای صیلاست
 نیت اینجا دہ کاندردل او چاک نیست

<p>کودلی کاندرد کشد ز نقش اندر شد تیت تا صفا معذہ روان مارا کہ از بس شغل عشق تاملہ ماہم سقید شد شغل روزگار آسمان کو فکر دیگر کن کہ من قانع شدیم</p>	<p>باکہد امین رشتہ جان سہیلش در بند نیست ماؤمچون را محال استماع بند تیت نیت یکدل اندر انجناخن و بند نیست باجفاے عشق پیداری کہ دل خرمند نیست</p>
--	--

ما طہیر از بے نشانی کتر از عتفانہ ایم
 ماؤ این بکشاید اورا نیز میگویند نیست

<p>مارا غمی از جاوئہ روزگار نیست نمی ترسم از اشارہ ابرویت ای صہب جز یک نہال سرور دین جو بہار نیست</p>	<p>دلوانہ را حب ز خزان و بہار نیست شمشیر را بروی تو از ذوالفقار نیست جز یک نہال سرور دین جو بہار نیست</p>
---	---

<p>نگر ز آنکه در محوطه در حصار نیست سرفتنه چو سدرمه و نیاله دار نیست</p>	<p>سنگ ست مزدیو که زان نخل سر بر با آنکه غمره در صفت مرثکان بهار نه است</p>
<p>از ره مرو طمیس با شون زلفها یار پیمان وز دود و عده او بر تار نیست</p>	
<p>مستی مرگ بدین خواب گران اینهمه نیست گر مشهور نباشد و گران اینهمه نیست بر گلستان من آسیب خزان اینهمه نیست پیش او جلوه ات ای سرو زان اینهمه نیست ورنه مشغولم آید و گران اینهمه نیست یاده پیش آید که ماه رمضان اینهمه نیست</p>	<p>با غم من نفس مرده دلان اینهمه نیست چشم من از همه شمار ترا می بیند سایه پرورد چمن نیتقم ای ابر بهار قامت او که علامات قیامت دارد یابی این ناز همه بدولت بخون دارد تا تو در شیشه خنم یاده کنی عید آمد</p>
<p>وقت تنگست طمیس از دهن یار بگو ورنه وصف که او بپایان اینهمه نیست</p>	
<p>بجز سوال کز ان بدتر از تعالی نیست چرا که بهتر ازین مرد را کما لک نیست وزین از ماه بچیزی نمک عالمی نیست از کما لک خیم خیم بعینه عالمی نیست بروز واقعه خالی از گوشت عالمی نیست</p>	<p>مرا ز بیم حوادث چنان ملالی نیست بغیر اهل کرم نام او سپهر زنده است کسی ز تشنه خود نگذرد چشیدن آسان چگونه میشود او تازد سر بر سر کسی که گوش وی از ذکر مال ما بر سر</p>

	<p>طہیر گر تو بہ بینی چشم عبرت بین بنیر کا سہ سر کوڑا سفالی نیست</p>	
<p>عجیب درازین رشک اگر دم غومت کہ مو شگاف خراش فغان مجنون ست بدست عشق تو آن ہم فتادہ مرہو ست کہ از ترشح چشم پیالہ پر خون ست چرا کہ خانہ بر انداز خار ہا مو ست تہ ہر کہ صورت لیلی بدید مجنون ست روم بگلشن اذان رو کہ سر و مو زو ست</p>	<p>کنون کہ آئینہ از عکس یار گلگو نیست اگر بطرہ لیلانے رسد شانہ ہناتہ کہ ہنسان می شوم گر سیان بود پیالہ راز ساینہ پر بہم ساقی سچہ میل کند چشم اشک سوز مرا بہ نہ قول عشق حقیقت ہست و تاکہ شود ز بس نصیحت اہل کمال خواہم</p>	<p>بچاک سینہ گندم تگر طہیر و مثال بہر کہ سے تگر م پامال گردون ست</p>
<p>خراہم میکند ستانہ نیست برائے خواہا خوش افسانہ نیست بہر خان تو دوام و دانہ نیست گرازی حق نگذری دیوانہ نیست برائے تار زلفت شانہ نیست</p>	<p>بنازم میکند جانانہ نیست خوابم می برد افسانہ عشق سر و کام زلف و خالت افتاد پدر و ام بجون سپد میداد خراش نالہ ام مو می شگاف</p>	<p>بسوز و شمع گریے انتظارش</p>
<p>عنایت در حق پر دانہ نیست</p>		

<p>زیارت کن دلم را سے بر حسن که سپدارم ره ویرانه نیست</p>	<p>ز سپدارم پس پیمان نیست که سپدارم ره ویرانه نیست</p>
	<p>طحیر این نظم چون نشیند بلبل بگفت انا له مستانه نیست</p>
<p>سرخی این کتاب بخون شفق نوشت رزق مرا خدا سے برین طبع نوشت تقدیر سر نوشت مرا از عرق نوشت چون از خط شکسته او هم سخن نوشت</p>	<p>عشق تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت هر شب ز گرد خوان فلک روزی نوشت فارغ دمی شیم ز پیشانی گناه هرگز شکستگی ز وجودم نئے رود</p>
	<p>نام رقیب کشتنی از فتوسه طحیر مرغ عدل بر دم تیغ نمن نوشت</p>
<p>وعدہ بوسه باغیا مرا خواهد کشت هجیر و وصل تو بیکبار مرا خواهد کشت آه کان غمزه خو خوار مرا خواهد کشت غار از دوا شتم این عار مرا خواهد کشت</p>	<p>آه کان شوخ شنگار مرا خواهد کشت بودم با تو چنین و ز تو جدا کی بدتر طاقت نیم نگاه تو ندارم ای هیات به رقیب تو شدم مختلف از دوسه ضرور</p>
	<p>آرزو مند دیدار تو سے بود طحیر آرزو مند می دیدار مرا خواهد کشت</p>
<p>از خویش رفتم و گفتم که آفت بگرفت</p>	<p>چو تاب روی ترا پرده نقاب گرفت</p>

<p>کسیکه بر سر خواب سحر شب بخون زد نگر که شبنم بیدست و پا ز جذب عشوق ز روی ناله زلفت تو نافت آهوی چن به بوسه ز لبش دل نشود سیراب ترا چه چاشنی از جانفزائی لب خوش</p>	<p>هزار دولت بیدار را بخواب گرفت چگونه جاسنه در امان آفتاب گرفت ز سرم خون شده خون پوشکنا بگرفت چگونه نشسته تواند ز گوهر آب گرفت که برگ گل نتواند ز خود گلاب گرفت</p>
<p>بهر که می نگرم تکبیر بر کسیه وار و</p>	<p>طغیفر دامن آل ابوتراب گرفت</p>
<p>خارج چین خم زلفت ز مشکنا بگرفت گر آفتاب نه از چاه صحرادم امروز تو تا در سرم ننگندی بچه زلف سیاه بگو بخواب که دیگر میاید بیده من</p>	<p>رخ تو آئینه از دست آفتاب گرفت که چون سوار شدی ماه نور کا بگرفت فغان از خلق بر آمد که آفتاب گرفت جزیره که مکان تو بود آب گرفت</p>
<p>ز بعد مرگ من ناله دست تاب طغیفر</p>	<p>فغان که دشمن جان مرا بخواب گرفت</p>
<p>میان عشق و هوس گر چه فرق بسیار است تو پیری اول نیک شو بگو بهر اهل چو عاقبت همه کس را قفا بود در سپهر ترا دور احوال ماندن طریق بهر نیست</p>	<p>وجود هر دو درین کاخانه در کار است که تا بر سبجه هم از جنس تار زناست کسیکه کشته عشق انگشت مرده است همیشه سختی راه بر خزر گران یار است</p>

<p>دخانم چو بجای برادران گویم بجوئی شیر ز فریاد میرو و پشیم</p>	<p>شفا ده کسی کو ز عشق بیارست که مرغ نامه بر اهل عشق بیارست</p>
<p>سراغ منزلش از بچکس سنی چشم طمیر حاجت من نزد غنیر و شوارست</p>	
<p>از ان عنان مشامم بدست گلزارست ز بسکه گرد و کدورت نشسته بر دل من ششید محرکه او ز زندگی عاریست اگر چه من سر خدمت بیای گل دارم هنر ارقانه از کاروان فیض گذشت کسیکه بار غمی از دلم بگیرد نیست</p>	<p>که عطر گل بد ما غنم چو نکت بارست همیشه آینه من پذیرد و یوارست کسیکه زنده ز میدان برون رود عارست همیشه پائی مراد و تلافی یار است خوشادلی که بزو یک صبح بیدارست سیر آنکه در دل من زده یافت سوارست</p>
<p>طمیر آینه را خلع سکه بر نیست همیشه مشرقی او را طلوع و یارست</p>	
<p>سروان آزادی دارد که بی یار نیست اعی است آنکه پیش نقطه یاسین نیست مردم آزاران جاہل روز پیری بند اند ویدہ ظالم بجهت بدست دنیا دار نیست از غرور خود منہ پارسا غنیر و گان</p>	<p>در در انباری شفت شیر سرباز است ویدہ سپید مرد و یک چون علقه بیرون در است افعی قاتل لجهت کند ساعی اردو است تا قیامت گوش سنگ بر دهنه مرگ ترا انگیزه زنده ز پیر تو و دختا کستر است</p>

بی نیازی عاشقان خوبان پریشان میشوند قابلاتر از و در گردون زیبا می افکند هست چیزی در کف دریا و لاف لاف الو	رشته تانگستیه جمعیت برای گوهر است از ره در قصد چار افزون بهر جوهر است چو شش مجلس فروزی در میان مجمر است
---	---

عقد پروین را نیا از این غزل خواهد ظهیر
لیک نارد و پر زبان کاین در کار دیگر است

دل از غم عشق تو سر پرده در می داشت بر بهمن زلف تو جیز با وضی نیست از آرزوی مستی و از ذوق خموشی رفتند رفیقان جگر دار بنسزدل از هر که سراغ تو من از خواب گرفتم در عالم وحدت اثریم هست نمایان	کین اشک سبک یه عقیق جگری داشت زلف از رخ تو آفت و ز قمری داشت ششم همه شب گریه بیاد سحری داشت بچاره دل ماکه دل بیگری داشت حرفیکه شنیدم خبر پیغمبری داشت هر چند در خجانه اثری داشت
---	--

در تجلیت یک میوه زبیه برگی غولیشم
نخل تو ظهیر از چه سبک مشعری داشت

بیاکه قافله عمر با شتاب گذشت نیاید آن حتم و عمر منتفی گردد بله و سو باز بچه سر کردی صرف کمان قدر چو کنی خم پیک جهاد عدو	ندیده روی گل و بوهم شباب گذشت با نظار گذشتیم و وقت خواب گذشت بخواب بودی و آنماه بی نقاب گذشت کنون که از سیر فرصت و تیر آه گذشت
--	---

	<p>طهیر فیض سحر بین ز خواب شو بیدار بسیا که وقت دعا هائے مستجاب گذشت</p>
<p>نه میتوان ز حدیث می دو ساله گذشت بروز واقعه خواهم رقیق مال گذشت نجم گل رقم آن بنام ژاله گذشت مکن تفریح صحر که دور لاله گذشت</p>	<p>توان ز معنی لفظ دو صدر ساله گذشت ز کوچه های پی استخوان خود چو صغیر گلاب پاشی بلیل بر انگش گشتن بود بسینم بنگر از سیاه خیمه داغ</p>
	<p>ز خون قشائی بینائے دل بسا غریم طهیر نزد تو با شیشه و پیاله گذشت</p>
<p>پائے پز آلیه در یادیه ماندیم عبث انچه خواندیم عبث انچه خواندیم عبث انچه داویم عبث و انچه ستانیم عبث این گلستان که درین شور نشانیم عبث این همه خون دل از دیده چکانیم عبث اگر آن جانی با بود که ماندیم عبث</p>	<p>در ره سفر قافله را ندیم عبث فصل و نادانی مادر ره او کیسان است دل گرفتند ز ما خوی طپیدن داوید هر نهالی که دل رست نداشت در واد دیده مصرف ما قیامت یا قوت شکست سوئی مقصود گذشتند سبک و جان را</p>
	<p>قدر ار باب سخن را شناسند طهیر این قدر گنج که از سینه نشانیم عبث</p>
<p>گرفته ناز تو از حسن ملک خوبان باج</p>	<p>زهی به تیر غمت صد هنر دل آماج</p>

<p>طراوت گل رو سے تراب لاله و گل ز شرم حسن تو بازار مصر کشته کساد کیا ست عقل نگران جان زده عشق زبان شوق انا الحق یابین سخن بیگفت خدا نگ غمزه تنان میرسد چه چاره کنم</p>	<p>نزاکت قدیر و ترانه سرو نه کاج ز بوسه عشق تو بیت الحزن زفته طراج مر از بام کجا برد رفت مسراج که نیست دعوی عشق تو کلاه حلاج بهیشته تیر اجل غافلست نیست علاج</p>
<p>سرو ظمیر که پارسه بر یگزارم که بر سرم بود از ترک هر دو عالم تلج</p>	
<p>دارم گله از بخت تنگبار و دیگر هیچ در روز وصالش دهم اگر اشخ خود را صد دانه شکسته ست زین رشته مرگان هر دانه را مرکز می البسته ضرورت است</p>	<p>انیت مرا مثبت بطو مار و دیگر هیچ از نخت جلبر بر سر ستار و دیگر هیچ زان بجه کنم نام تو گلزار و دیگر هیچ خالیست دران صفت رخسار و دیگر هیچ</p>
<p>هر جا که ظمیر است و میاست تفائل روی تو بود در صفت اغیار و دیگر هیچ</p>	
<p>بر فرق سر نهاده چو نرگس کلاه کج گفتم لاله ابرویت آیا چگونه است گفتم چراغ مرده روشن تر از تو نیست از بهت بلند بود قد سرور است</p>	<p>بر گل نگنده سنبل زلف سیاح آه چون کسان نمود بسویم نگاه کج گفتا که می برود دلت و دوا کج روید ز پست فطرتی خود گسیاه کج</p>

	<p>تخل قد طهر ز پیری خمیده نیست و احسرتا که گشته ز بار گناه گنج</p>
<p>قارون بجا که تیره شد از آرزوی گنج عاقل کسیکه پا بگذارد دیو سگ گنج چون مار هر که حلقه ز تدر و پیری گنج بر بام این خراب نشینی به پوی گنج</p>	<p>دنیا طلب مباش و کن جستجوی گنج دیوانه از خون ره ویرانه میدود شمدی از و جوی که زهر لابل است اسی چنبد است فطرت و مشکوب طلبک</p>
	<p>نزدیک طالبان درم بچو اسم مار هرگز طهر کم نه شود جستجوی گنج</p>
<p>وری ز بحر سینه نه ستم بر اس گنج اسی دل عجب مدار بودیرانه جامی گنج آری ز مرگ چیره تر است از و با گنج آید گوش طالب و دنیا صد گنج شمشید بخلی و یاج نه گیر و پاسب گنج چون مار خاک بنجور و از اشتیاق گنج</p>	<p>انم که نیست در دل من مدعای گنج از فیض عشق گوهر نیست در و لم خوف من از حریص قمر و تر بود مرگ قارون هلاک گشت هنوز از غرور او غیرت ز کوه گیر که کان و خیره است دلم حریص تیره دل آرا زوی زر</p>
	<p>آن قاتل که تارک دنیا بود طهر از جذبه طمع بود آهن ربای گنج</p>
<p>بپای تر گس متان است دعا طرح</p>	<p>زهی کرشمه لطف گره کشای طرح</p>

قسم می که صراحی فسد و نیار دوسر بزم می نبود ماه چهارده ساله نخوش است گلشنستان که بی نسیم صبا	بنمیر از آن که برد سجده از هوای قلع که ماتهاب پدید آمد از صفای قلع و همان غنچه لبان داشت و برای قلع
ظهیر مجلس می را بود بهار و خزان نگر بگیر یه سینا و خند های مسرح	
بگوش هوش شنیدم سحر وقت صبح به بخش نامه سیاهان بی بضاعت زکوة حسن تو مارا بقدر عشق دهمند طیب عشق تو شب از پے محالجم زیب فرد و صل تو دوش داد بین نظر بر آئینه کرد و کشود عقده زلف بزیب تیغ محبت نگر که این خلیل	مسیحی ز فلک با نگر زد که یا صبح و گرد لطف تو بر انفاح بود مفتوح چنانکه جایزه مداح گیر و از ممدوح خدا نگر ناز ترا مرسم دل محسوس یکی مفرح دل شد یکی مذبذب نگر سعادت آئینه را ازین دو مفتوح نهاده گردن جانبا ز می و تشنه بلوح
ظهیر مرزده که از قوم رستگاران که تا ابد لوی ارسا کستان کشتی لوح	
بیدار شو که با همه غفلت شراب صبح چشم هم زدیم جوانی بسا درفت یک لعل دیدم ز خورشید محو گشت	به بیدار شد زندان ز خواب صبح آری بکفین رسد آمد شبای صبح بنمای رخ که جان دهم ای آفتاب صبح

<p>خندان مشو که ز سیتن صادقان و سیت پنهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب هر صبحدم بیا و شهیدان عشق او</p>	<p>نیکر تو از تبسم پا در رکاب صبح چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح خوین کفن بجلوه در آید سیاح صبح</p>
	<p>شاید بر ادج فیض سانی طهیر را دسته ز دم پرشته کوته طناب صبح</p>
<p>شراب ناب بود بے حضور جان تلخ عجب که شهید بیا بد ز وصل بعد از حیر بکام عاشق بهر شهید باشد مرگ اگر فوج بود از پی چه غم ز تلخی صبر</p>	<p>چه جای با دوده بود بیو شکرستان تلخ نفان که اینهمه بوده است زهر تیران تلخ که عمر میگردد دور فراق جنان تلخ که از برائے شفا میخورند در مان تلخ</p>
	<p>سرشت خاک طهیر از کدام آب دهبوست که گویی از سبب ادست کام دوران تلخ</p>
<p>ز بے بجهد تو بلیل خطیب شیر شاخ فلکده فرج نفس بوریا بسجبد دل فلک بدوشنوا ندر آت و انخیم ز شوق عشق تو دور پوست چون نیکی تراست تا نفس نامید رزق مباحش گناه روی زمین کرده هیچ پاک نداشت</p>	<p>شمع عشق تو پروانه سوزد و اندر کلخ از ان بویو منہ شیخ میروم گستاخ سحر بسجده قدم مرغ عشق از سر شاخ بجذیر رفت نشیمی بخانه سلاخ که بهره به تو نزدیک میرند طباح طهیر را کرم کرده آینه بین گستاخ</p>

گل افشانی کند نارش چو میبار و عتاب از رخ	نگر در ششم شورش که میریزد و گلاب از رخ
شوع آفتاب بدل نظر را خیر و می بازو	توانم دیدن او را اگر بیند از نقاب از رخ
نهاد دست بر معارض بوقت خواب مد شو	کف دست نگار خویش را دیده خضاب از رخ
حجاب پرده های چرخ نیلی تا بکے ماند	چه آید از کستانی گر نیا بد ما هتایب از رخ

طہیر از بخت میمون میوم روزیکہ از خلوت
برویم خاک راہ آن ششبر عالیجناب از رخ

با چشمش وقت می موج شراب می برد	یا چم داز جان و پند ارم که خواہم میبرد
کاشکے از جان غبار چشم می افشاند می	کان نقاب افکنده دایم بی نقایم میبرد
تا خیالش بر تو افکنده است شہباز و دم	دیدہ بنندہ فیض از ما ہستایم میبرد
در شب تاریک جبران ناخدائی عشق گو	گریہ طوفان خیر و مسی را ہم کہ خواہم میبرد
نیشو اے صیاد اگر آزادی آرمی مرا	از نفس بیرون کن گرا خطرا ہم میبرد
کم شدہ اندوہ دل در خار خار حسرت	اے سپاہ غم و کن در نہ خواہم میبرد

ساہسا از ساکنان کوئی او بودم طہیر
یا ازین در جذب آن عالیجنابم میبرد

تیرہ شب بخت سیاہ ما یلم آمدیاد	در شقایق دیدم از دواغ دلم آمدیاد
برگ سوسن ہمزیانی کرد با من در چمن	از دم شمشیر تیر قاتلم آمدیاد
دست بر سر زد و گس من عمر غفلت رفت	حیرتی از روزگار یا طلم آمدیاد

<p>هر کجا دیدم گس پایش بشد گشته بند هر نفس از عمر پا در منزل دیگر بند اضطراب بخود پیدا دیدم از موج شتر</p>	<p>نفس شومم در تعلق مایلم آمد بیا و استیاقی آفرین منظم آمد بیا و بی ثباتیهای شخص را کلم آمد بیا و</p>
<p>ناوک اندازی بدیدم در کین گاه طمیس تیر بازی از نگاه غنا مسلم آمد بیا و</p>	
<p>شب سیر زلف در از تو بیاوم آمد شوق صبح که خون در دل گردون تیر نیم شب سایه مرگان تو دیدم در خواب کبک دیدم که ز نقش قدمت رم سیر خلعتی بود که شد جاوه عریانی من زهره حلقه ما بود ازین تاب بچنگ</p>	<p>رسمان بازی ما را تو بیاوم آمد می از ره پیمانه گذار تو بیاوم آمد از ره پوشی ما را تو بیاوم آمد نقش به شیشه ساز تو بیاوم آمد چون ز پوشیدن را تو بیاوم آمد زلف عشاق تو را تو بیاوم آمد</p>
<p>ما ز پرور صنی گرم عثمان بود طمیس نگه گرم نیاز تو بیاوم آمد</p>	
<p>اشب فغانم چرا با چرخ بی پروا نکرد سعی کردم تا که ثابت شد می در فضل گل چونکه نگر گس را چشم یار نسبت کرده اند کاش ماندی نا نوشته زانکه امر روز انجم</p>	<p>آنچه من با چرخ کردم تیشه باخار نکرد بوالهوس را سحر کس مانند من روا نکرد دیدش که ز این خجالت فیده را با لاکر و نخود بکتوب مرا و سیل استغاثه نکرد</p>

<p>بگسلان تا محبت از نسیم اکنون طهیر ز آنکه با این رابطه یک عقد از دل دانه کرد</p>	
<p>لب تو راه سخن را به تنگ میگیرد لقاب اگر ز رخ نیم رنگ بکشائی اگر ز شرم برگ گل انگنی برقع زیارت دل من در خزان کند بلبل صفائی چهره اش از آه من فرو تر شد و تنگی دهنش خنده نامتام بباند</p>	<p>سخن ز لعل لبان تو رنگ میگیرد و غیرت آتش غم در فرنگ میگیرد بسان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد سراغ غنچه ز لوب خدنگ میگیرد غلط که آئینه از آه زنگ میگیرد ز بسکه راه شکر خند تنگ میگیرد</p>
<p>چنان ز تو پکنسم ترک می طهیر که من کف از پیاله رخ از باد زنگ میگیرد</p>	
<p>امید بوسه بر آن لب کس خیال کند طمع بوصل تو چون نشئه امید برات عجب بدان که نشانت ز بوالهوس پریم بکونی عشق تو فرادیت پرویز است</p>	<p>که همچو باد زنگ را بخود حلال کند کسی کند که هم اندیشه وصال کند زمرده نیز فرشته همین سوال کند کسیکه از طمع اندیشه وصال کند</p>
<p>شبه که و سوسه عقل دست یافت طهیر نبوش باد که این رفیع آن ملال کند</p>	
<p>شد ناله ام بوقت سحر معنان یاد</p>	<p>گفتم اگر بیا در دم هر چه یاد اباد</p>

<p>چون شاخ ارغوان شدہ آہم بخون دل بر کشندگان عشق چو تیغ آزمون است کنعان از روی مہر و وفا یافت بوی مصر تا غنچہ بشفاف کند نغمہ طرب</p>	<p>آید بچشم اہل بصارت چو سرخ باد دارد ہوا می مرد کسی چرخ کج نہاد ورنہ بر مہر عشق صبا را چہ اعتماد بلبل چہ عقد پاکہ کشاید بدست باد</p>
<p>تا چہ جام دیدہ پر از خون بود ظہیر ساقی بر خشم دیدہ بدہ ساغر مراد</p>	
<p>یا دروزیکہ نگاہ ہم ہمہ بر روی تو بود رو بجراب چو کردم سحر از ہر ہمتا در خراش دل من بین و ہر س از شام دوش ترسان ز تو دیدیم رخ ترسایچہ یوسف مصر کہ با سنگدلی سر میکرد عطر گل آمد و رفتہ تماشا شائے چمن</p>	<p>سرمہ دیدہ من خاک سر کوئی تو بود بیشتر خاطر من مائل ابروی تو بود تا بدانی کہ ہم از الفت گیسوی تو بود مقصود سجده اش آتشکدہ روی تو بود ابرویش مائل میزان ترا زوی تو بود آرزویم ہمہ جویندگی بوی تو بود</p>
<p>دودیت را بسوی خرم کہ نہ دیدہ ظہیر با خیر شد بر بنی کہ پہیلوے تو بود</p>	
<p>محببت من و آن نازنین حسدانی بود خست سلسلہ جذبان من بجلقہ عشق بحیر تم کہ چنان شد عشوہ شہر آشوب</p>	<p>ندائیم از چہ مرا طاقبت حسدانی بود ہمان کندہ سر زلف دلبر باکے بود نگار من کہ درین شیوہ آشنائی بود</p>

نه مومنم بطریقت نه کاسم در عشق	مراسیمه وز تار نار ساسکے بود
نیادم بحریم توبے وضو ہر گز	نشستہ رو بہم از گرد بلیوائے بود
بقاف قرب و قرار قناعت آرا میا	خوشا سری کہ در وفا کہ گدائے بود
طحطیر سخت غلط کردی و نداشتی کہ اصل و فرع محبان تو ریائے بود	
ہجران حریف بخت سیاهم نے شود	دورخ حریف شعلہ آہم نے شود
خواہم کہ سر بہ تہ در آیم بہ آفتاب	کاسباب چرخ پشم کلاہم نے شود
در آب و رنگ اخش زن نیست گر نظر	آب و گر رفیق نکاہم نے شود
دریائے ہمتی کہ بجایش بود طحطیر کس نیست آنکہ مالع راہم نے شود	
ناکرام تانے بناحق کاوش دہا کند	گر یہ ام تا چتد کشتیبانی دریا کند
پارہ شد ز تخیر ماگر رم کم از خوشستن	کیست تانا را ببحرائی جیون پیدا کند
چند یکشاید گرہ در بوستان باد و صبا	کو نسیم وصل او تا غنیمت دل واکند
بال بیل رابستار رشتہ گل بستہ اند	کی ورن موسم بسوی آشیان پروا کند
دور باش از اختلاط طعن تا باشد امان	کو شش صیا و شیر افغن چہ باخفا کند
ز تہ چون از اہل نیانیم در معنی طحطیر چون شویم از اہل غم و نشان کہ یاد واکند	

<p>شب من در صباحت ماہ کائنات میتوان شد بزنجیر جفا از زلف خویشم می تواند کرد خدنگی بر دم از کیش مرگان میتوان زد خضاب اشک بر پای گلستان میتوان بست فنون ناز و حرف مروت میتوان گفت نظر در روز وصل اورا مرقع میتوان بست</p>	<p>دل یعقوب سلیم بیت احزان میتوان شد شب سحران او بر من چو زندان میتوان شد کمان ابرویش جان بقریان میتوان شد صغیرم دلکش فرع گلستان میتوان شد اگر آن غمزہ کافر مسلمان می تواند شد مہ من بی نقاب از دیدہ پنهان میتوان شد</p>
<p>غم اورا طہیر اندر دشت جا میتوان داد اگر در ظرف قطرہ جائے طوفان میتوان شد</p>	
<p>را بنوہ غمت در سیتہ ام راہ فغان گم شد چنان در جستجویت شد بچشم شوشی پیدا چنان بر ہزومی ہنگامہ شور قیامت چہ سنجو و حقہ مجنون بخیر و سر غش کن بروی نفس مجنون لیل و پروانہ می گفتہ منید اتم کد امین ناوک مرگان ہلاکم کرد</p>	<p>ز بیدار تو ام حرف و حکایت زبان گم شد کہ اکثر نامہ اعمال مہر و از میان گم شد کہ طوہار شفاعت از کف پشیمان گم شد کہ امشب ناقہ لیلی میان کاروان گم شد کہ مرد کامل و مرد محبت از میان گم شد و وصف بر یکدگر بستند و قاتل از میان گم شد</p>
<p>اگر پسند کس حال طہیری را بگویندش کہ در دام ست آن مرغیکہ شب را آشیان گم شد</p>	
<p>بتو امشب از سر شک من زین گل میشود</p>	<p>گرد آغوشم نیائی کارشکل میشود</p>

هر دم از یادم نخواهی رفت ای آرام جان کشتیم از باد شعله روی دار و بر قضا بسکه بے حس است فکر با چو تمکین حجاب منکه سر نیز رقیبت را بدست آورده ام هرگز کم کامی نیستیست از انداد دوست هر کمالی را که دیدم روی دار و دوزوال	آرزوی جان کجا بریده ازل میشود نا خدایم از خدا البته غافل میشود چو چه تدبیر ما در بنیه باطل میشود از دعائی من من غافل گشته وصل میشود گر غسل نوشتم از ایشان سهم قابل میشود آرزو از این سبب در سینه باطل میشود
---	--

اگر ظهیر از من غلط بسیار سر زرد در جهان
آزایش چون قزاق شدم در کامل می شود

یا دوشترگان تو کردم دیده ام بر چون بود آری آری جلوه در سر و قد او دور نیست قطره خود را به پیر عشق وصل ساختم گیسوی لیلی و شازده احتیاج شاد نیست	حال دل از نوک پیکانت ندانم چون بود معنی سنجیده دار و بر که او موزون بود تا که دست کو تهم سلی زن گردون بود تا خراشش ناله زار من محبون بود
---	---

ساغر محبوب را رونق نمی ماند ظهیر
زاده طبعش تمام گرد در مکتون بود

تا که از هجر تو آب دیده طوقانی بود مردمان بهیروت از بهایم گسترند بسکه اسباب تغلق ما در یدم طمع را	اشکم از تحت جگر غسل بدخشان بود زهر انسان فاو زهر خاصه حیوانی بود از لباس تن و لم نایل عبرتانی بود
---	---

مرد باید عشق را در زندگی تاب آورد	جان سپردن در ره جهان تن آسانی
از چپ انداز سپید چشمان کرمانی طحسین سرمه در چشم خو بان صفت مانی بود	
خشم عاجز را جدا کردن ز خود آسان بود بر نیل نیز دینه تعلیم قیامت از زمین از خروشن ناله بے اختیارم از حجاب رفت مجنون زیر خاکست از سر کشته آهوان مرکزی چون دایره ششم نمی طبع زجا بر رخ گوهر تمان گرد و شیمی مانده است	از حمایت ناک خرم زیر پای بود خاک بن در سایه آن قاست عیان بود اینقدر مهر خوشی بر لب دریا بود لاله زار آتشین در دامن صحرای بود دور اگر بچای بود گردون دلم باجا بود با وجود آنکه او هم سایه یادریا بود
از ششلیخ آرزو با فارغ ایالم طحسین در قفس سگه فو کند مرغیکه با عنقا بود	
شبی که بر رخ او عکس ماهتاب افتد حلال میکندش چون نمک بفتوی شیخ بود باطن مستان در رشته باران با هر وی تو برقع یقا نخواهد داشت بزدل و اوس از چهره و برادر نقاب بفصل می چو شوم مغلس از بیا شرب	ز ماهتاب بر خضار او نقاب افتد اگر ملاحظت او در خشم شرب افتد مگر گردون زاهد از ان طتاب افتد چه پاک اگر که کتابی بهما تاب افتد روادار که بر مرده آفتاب افتد ز اشک حسرت من گریه بر سجایا افتد

	<p>رقیب می فتد از یک خدنگ آه طمیر چنانکه دیو ز یک ناوک شهاب افتد</p>	
<p>نزول زهره زگره دون بیام ما افتد کجا به فکر جواب سلام ما افتد که از عذار تو عکسی بجام ما افتد که ترسم آنکه سیاه از کام ما افتد یدست و لبر عالم مقام ما افتد</p>	<p>شبه اگر گذرت بر مقام ما افتد نهر از عاشق بیدل که رو بدو دارند زمان مستی ما آن زمان بود ایام نشد وصل تو دندان چنین فرو برویم نهر از نامه فرستادم و نشد که سینک</p>	
	<p>ز بس شکایت علت بدان رسید طمیر که حرفهای صبح از کلام ما افتد</p>	
<p>بیسینه آتش از نخل او گلستان شد و لعل بجز من بچشم شرار افشان شد کمان بدست تو هر کسکه دید قربان شد ملاع عشق نظر کن چگونه از آن شد و گر نه صبح چرا با نسیم پر خوان شد</p>	<p>شگفت ز دل من غنهای پیکان شد اگر به آتشم آبی ز ندیم وصال چه حاجت است که ناوک کشتی بترکش تاز ببر که می نگرم من ز عشق می افتد مگر که شبنم گل جذیب کرده مرغ چین</p>	
	<p>گو طمیر بر آئینه نام صاف و لعل که یافت روشنی از حسن یا حمیدان شد</p>	
<p>ایر پیدا است که این قصه زور یا میگرد</p>	<p>لیکه امشب صفت چشم ترا میگرد</p>	

<p>زنگ بر چهره آئینه امانت دار است میکشاید گره غنچه بدندان نسیم</p>	<p>در عیب همه کس نزد می افشا میکند کاشکے ازل بلبل گریه می کرد</p>
<p>کاش دستار مراد کرد باده کنید این بلا سگ که طحطاوی ازل من و امیکرد</p>	
<p>شگفتگی ز گل حسن یار کم نشود ولیکه روز و شب از گریه شست نشود اگر چه قاصدا و حرف سیدی گفت هر افسوس که در خیمه اندازند رقیب اوست تمیذ ازل تو دایم هزار صید بدم تو آمد از عشاق بشی که دلکش بلبل شوقم روز و شب هزار خار غم از دیده بار سید برود</p>	<p>نسیم فیض ز صبح بهار کم نشود حیرت از آئینه من عیار کم نشود هنوز ازل من انتظار کم نشود از من هنوز بلا بختی کم نشود که از تحمل گل نوک خار کم نشود هنوز از تو هوای شکار کم نشود یکه ز ناله من تا بهار کم نشود هنوز ازل من خار خار کم نشود</p>
<p>گناه خلق کند تیم قطره عفو طحطاوی ز ابر رحمت آمرزگار کم نشود</p>	
<p>مژده ازل که یاری آید دم سرد شبستان رفت</p>	<p>تخل صبرم یاری آید فیض صبح بهار می آید</p>
<p>سکه وز بوی زلفت او بدلم</p>	<p>گوئی از شکار می آید</p>

چون گیساه از زمین حساس نزد	یا قسم کان نگارمے آید
خود بخود میسر و با استقبال در تماشا گئے او کن منمش آتش کوزند بجان ہمہ	نقد جان در شمار می آید ہر کہ بے اختیار می آید از دلم یک شمار می آید
انچہ پروند طاسمان ظہیر در فیست بکارمے آید	
پرتو حسن تو در بحر و بر انداختہ اند تا نظر کردہ محنت شدہ آئینہ دل طائران خرد از سببی شناسائی تو لذت تیغ تو در کام ہمہ مانده ہنوز کوہ خار از تفت یکشمر رش آب شود شدہ از قافلہ عشق تو پا بال جہا	آتش اینست کہ در خشک انداختہ اند اہل دل آئینہ را در نظر انداختہ اند در بیابان طلب بال پروند آند کشتگان کہ بی پائی تو سر انداختہ اند انچہ این شعلہ بر آواز جگر انداختہ اند بسکہ بر شاعر و لہا گذر انداختہ اند
اے فکر تو گھر بار معانیست ظہیر از سرت گر ہوس سیم و تر انداختہ اند	
دل افکار من بے عشق او مرہم نمی ماند سیا گسلاخ و اسی شادمانی در کنار من چہ حاجت و خیر ز را شود پاکدامن	برگ کشتگان عشق او ما تم نمی ماند کہ این پروردہ غم را بغیر از غم نمی ماند کہ تحت در ثوبت عصمت دریم نمی ماند

	<p>نسیم زلفش آید ای طهیر یک لخط دم درکش میگن در میان خود را که اینجا دم نماند</p>	
<p>که ششم پیش ازین زان نرس جانم گنج که در روی نشسته از یاده گل بوئی گنج چو خشم آری گره دایم وزان بروی گنج که دیگر در میان شانه او نه گنج</p>	<p>اگر در سینه ام عشق تو آتش خو نمیگنج غم عشق تو چندان جای دارد در دل گنج بندگام عتاب عقد هم در کار من اولی پریشان اختلاطیهای زلفش با صبا گنج</p>	
	<p>طهیر آینه هم کوتا ندارد پیش او قدری چو استغفار حد بگذشت دیگر روئی گنج</p>	
<p>دیدم آن جستی که دیگر در دل ز کار افتاد کروی او آن آستان چشم غبار افتاد هندوی از بند چین سوی بلخار افتاد کار من در روز روشن در شب را افتاد</p>	<p>از نسیم مشق با عارض یار افتاد خاک ریش را بس کردم پشیمانم که دست گفتم آن خال از میان زلفش چیت نامر پیچیده شد زلف او تا زلف</p>	
	<p>سرفروناورده ام در پایش راحت طهیر از بهمان روز یک باغشتم سر کار افتاد</p>	
<p>دل ما تیر بر بیت بهان می ماند کرده ام سوخت و آتم بزبان می ماند کارو ما بدل پیر و جوان می ماند</p>	<p>بر خشت آینه دایم نگران می ماند زبان گاه سخن یک نقطه افزون کردم دم در دست زینا چو جوان شد و عشق</p>	

<p>ساز و برگم بجوانی همه برباد ویرفت خود بخود روی و از آن وارث تو بهره نیا تو مپندار که بیدار بودم دم مرگ</p>	<p>چون نگریم که بهارم بجز آن میماند خواجہ پنہداشت که باد و جهان میماند دل بخوابست و چشمش نگران میماند</p>
<p>شکر چون هست پس ازین سخن چند ظمیر حرف داعی از شغالی بجهان مے ماند</p>	
<p>ببارفت و خزان هم بجا نخواهد ماند گرچه فصل نشاط آورد ولی افسوس بدر عشق تو تشادم از آنکه میداغم ز بسکه میکشم از سینه آه عالم سوز</p>	<p>چنانکه در کعبه خوابان حنا نخواهد ماند که بجز میر و دو یک بلا نخواهد ماند که در محالچه او دوا نخواهد ماند یکجای خانه من بوریانه نخواهد ماند</p>
<p>ظمیر بیکه ز بهر تو خاک بر سر کرد غبار رفته در می زیر پاته خواهد ماند</p>	
<p>عاشق بشی بی روی اولی برباغ نرزد بهر کس بخوان مردمان ناخوانده آهون در چشم هر بار یک بین ناجا کتی بهوار شود سعی سحاب تر میت در حق من پیوده شد</p>	<p>مرغ چین فضل خزان در صحن بستان نرزد دست ندامت نیست کان و شاپر نرزد تار شسته همواری ندید از چشم سوزن نرزد این دانه تو میدن از خاک غم سر نرزد</p>
<p>هر دانه اشک که منزه سقیم ظمیر از عشق او صد مشق بالماس هم این غوطه در بر نرزد</p>	

<p>میرغ دل در اشتیاق دایم زلفی مال نود بیتو مشب بسکه ابر دیده چون باران گذشت در شکار حقیقت هست آنکسکه همچون عنکبوت شب قیاس ز رنگی گیسوی او شد خفاک</p>	<p>شانه را در گیسوی او دید و بر خود قال زد بر لب دریا حباب گریه ام چینهال زد برگس صد دایم حرص از رشته آمال زد چون زن آبستنی آنکه اورا آل زد</p>
<p>جمع شد هر کس جو کسش در پریشانی ظهیر پنجه امید را در دامن امثال زد پناه</p>	
<p>دل چنان بسبز زلف یار می لرزد چو زلف یا چلیپا نو نیم این مکتوب زنا میدیم افزونتر است مژده وصل گمان برم که فت چون کعب چنانجا ک</p>	<p>که در کند دلیران شکار می لرزد کفم ز بسکه چو برگ چنار می لرزد که دل بوعده که انتظار می لرزد ز بس کفم چو نیم چنار می لرزد</p>
<p>من از وصال تو از بهر ترسی امی بلبل تو از خزان و ظهیر از بهار می لرزد</p>	
<p>شکر لاله که گل چسبن باز آمد کوئی از زلف باندا ز کند افکنی است در خزان موسم بے برگی من دید بها دید چشم تو میسالب معجز ایت رفت پرواز شوی گلشن و میداتم</p>	<p>ز آشیان بلبل شوریده پرواز آمد که درین حلقه ماسخت باندا ز آمد رفت بابرگ گل و بلبل و مساز آمد چون نگار تو بسرخامه ز اعجاب آمد کز پے سوختن از شعله آواز آمد</p>

سر نه چون خانه آن چشم سیه ساخت ظهیر گشت گان سوخته خانه بر انداز آمد	
که باده در گیسو بچو بچوش آمد صدای پای ننگا هوش مرا بگوش آمد ز بحر حیرت او بالب خموش آمد خروس عرش سحرگاه در خروش آمد	بیل نوید از ان ماه باده نوش آمد بخواب بودم داد سوگن نظر افگند صدت که از گهر معرفت بود لب بریز صبح کن بسحر کن نوید آمرزش
ز خواب صبح حذر کن ظهیر کنز بافت نهرار باره اول این سر و ش آمد	
ز زلف پریشان شبنون نیاید صدای جرس سومی بامون نیاید اگر ناله نزدیک محبتون نیاید که گریه پر و گریه زنی خون نیاید	اگر فتنه با خیل افسون نیاید دهد لاله ایمان از وصل هر چند بر و جدی عشق تا کوه بجدش ملوست نوید سیر نگاهت
ظهیر از رخ او نظر بر نگر دو کس از باغ فردوس بیرون نیاید	
دین عمر بکار من نیاید دفعه بهار من نیاید	عمر شد و یار من نیاید برگوش کسی صفی بر نیاید
یک شب بکتار من نیاید	بیداری بخت بین که در خواب

<p>بادی که دزد بر آستانش</p>	<p>تزدیک غبار من نیاید</p>
<p>تلمات عدم طهیر در چشم مثل شب تار من نیاید</p>	
<p>اشکم ز سوز سینه جگر تاب میشود یا قوت اگر بجام بریزد بجائے شد قطره بامی گریه من پایہ زمین آئینہ راقعائے تو می آورد بشور</p>	<p>الماس از تفت جگر م آب میشود بی لعل نوشنخند تو خوانب میشود باران ترم زود بسیلاب میشود می بر لب تو شربت غناب میشود</p>
<p>بہت بخ طهیر ز مردان تشہ لب کز اضطراب غم دل او آب میشود</p>	
<p>دل چو صافی شد حقیقت اشیا میشود می فتد صد عقد از تو بر دل مرغ چین کی تو انم شعلہ عشق ترا در دل نہفت مست اگر آئی بگلشن از سر شوق لب سایہ اگر نگر می از شخص با تو ان شاخت گریه می آید مرا بر تنگ چشیمای ابر</p>	<p>از صفا آئینہ منظور نظر ہائے شود از نسیم صیحد تم تا غنچہ روا می شود شمع روشن از پناہ شیشہ پیدا شود تراہ می ز گس پیاک غنچہ ہمیتا میشود بسکہ تن و رنج عشق او ہویا میشود با وجود اشک ما منون دریا میشود</p>
<p>تا توانی در تضرع گوش شبهای طهیر ز آنکہ در ہائے اجابت در بحر و امین</p>	

چو بتی نعوذ بالله که بفکر مایفتد چو مراد آورد اوز کرم بسایه خود ز تجلی که داری توئی آن نگار خودین دل من چرا مسک نشود تو نیز دانی چو بجلوه نراکت بجنبام ناز آئی از که ام سرزمینی چه بهشت دل نشیتی	به فغان چو زنگ محمل دلم از صدا میفتد بسر من از تو هم گذر همای میفتد که ز آئینه مثال تو بفرسها میفتد که خدنگهای تو بکجا خطا میفتد چه عجب که سرو بیند قدرت وز پا میفتد که نشد کسی که اینجا بهانه دایفتد
---	--

ز رقیب اهر من خود بدعای جج گاه
چه عجب ظمیر اگر اوز خدنگ مایفتد

کسی که بچو شر روی در فنا دارد حریص را نبود تاب دوری از زویم چه عجز تن داده و منفر چشم شیر بر آرد تن ضعیف از عشق تو پیش میسوزد ز ناله هر سر موم چو تا قانون است چو روی آئینه کار سپهر بر عکس است درین مکان محقر منرا که غم است ز دوریت شده ام آخچنان که از مرگان از سیکه زلف تو زنجیر پائے دما بود	به ملکیتی ابل عشق حیا دارد که پائے بند طمع خومی از دها دارد که پشه از سر فرو دیان غمدا دارد چو برق شعله کشد چشم بر گیا دارد چنانکه گرمزده بر هم زخم صدا دارد که خلق را ز بد و نیک خود متا دارد بجیر تم که دلی انقدر صفا دارد نگه بدیده من تکیه بر عصا دارد سر خجالت از ان رو به پشت پا دارد
---	---

<p>کسیکے بے سود امی زلفت چین تو بہت</p>	<p>چو مشک خال تو دراصل خود خطا دارد</p>
<p>بشعر فخر ازان نے کند ظہیر کہ</p>	<p>چو خامہ بر خط تسلیم صائب دارد</p>
<p>بتی ہر جا کہ پیدا مے کنم اغیار ہم دار</p>	<p>نکلی چو میدہد در این گلستان خار ہم دار</p>
<p>بخت سچہ گردانن عبادت نیست مخلص شو</p>	<p>و گرنہ رشتہ تسبیح را از تار ہم دارد</p>
<p>چو زخم خویش را از وصل و بہ میکنی بگذر</p>	<p>کہ زلف او شیم طبلہ عطار ہم دارد</p>
<p>پس ہر اوج اقبالی بود در پس نوالی را</p>	<p>جہا ترا گر ہمائی بہت ہو تیار ہم دارد</p>
<p>ظہیر بے دم لبریز گوہر ہائی اشعار ست</p>	<p>صدق خاموش دور سینہ در شہوار ہم دارد</p>
<p>بتی دارم کہ حسش رونق صد بوستان دار</p>	<p>رخ من تران بہارستان چہ رنگ خزان دار</p>
<p>بجام آئینہ از عکس آب وزنگ آن عارف</p>	<p>تصور کردم آئینہ شراب ارغوان دارد</p>
<p>بحسرت از غور و حجت خوشیم چنین بستی</p>	<p>کہ دالم نیت افتادگی بر آسمان دارد</p>
<p>خوشم من کہ ز خرابیہائی دل ہمسایہ خجلم</p>	<p>کہ میدالم ہمائی من نظر را بستخوان دار</p>
<p>رقیب از رشک می میرد و نیدالم کہ آن بد خو</p>	<p>نظر بر روی من گاہی از روی امتحان دارد</p>
<p>دعائی من سرش بر عرش اعظم کی فرود آرد</p>	<p>کہ احرام تو چہ بیشتر بر لا مکان دارد</p>
<p>ظہیر از بخت خود خواب پریشان تا کی میبستم</p>	<p>کہ راہ زلف اورا شانہ دالم بر زبان دارد</p>

نکار من کرد و بنور خست یازم
 گریه بکس نرسید خسته است نه شب
 نشان نشود و داری از کدام چمن
 بدست عشق غم و آلام تمام نمیدانند
 ندیده دال جهان جز و در حق در دنیا
 اکمن سوال که او غیر ازین مدار ندارد

بخود نیاز ظهیر از اشاره چشمش
 که وعده در سخن مست اختیار ندارد

دل تا بیک اینجا ندارد چه ناز است این چشم نیم تاراش فروغ عشق در هر شهر سر نبود ز بس ز نیم نازی مست عشقش یقینم شد ز چاک سینه صبح اگر سوز دلی بر حال امتق	چهار هر نگه با ما ندارد که دیگر ناز را پروا ندارد محتبلی جز دل موسا ندارد سرم گویا حنبر از پا ندارد که همر اندر دل او جا ندارد خیر از آله عذر ا ندارد
---	--

ظهیر از دین و دل شد چون تهیدست
 و گرد در دل غم بغض ندارد

آب و رنگی گل مرکی در گلستان میرد هر چه از یاد صبا آمد ز عالی تهت است	بلبلم هر صبح در الماس الحان میرد بی کرایه بوی یوسف را به کنعان میرد
---	--

عشق را تا نرم بدان سببی در اعجاز او سہل باشد کہ ز ہر عتابش بر جان	مسند بلقیس را ز نو سلیمان سے پرو ناز مہ اور اگر ز شہد لطف او جان می پرو
طلعت خواب سحر را بین طہیر از دو دشت زانکہ وقت صبح دم سر در گریبان می پرو	
بتو مشبائے من بر تر یا می رسد گریہ ام را در حیان گنجایش طرفی نماند از خراش می نشیند ز زمین نقش دست دل مثال صید جست از سینہ آن بہتال اگر مروت بگسلاند حسد بہ یعقوب را را از روی کی بد و افتاد ای پیمان شکن	ہرگز آتش را بسوز آہ من و امیر اشک چشم بعد ازین زدوش بدر یا می رسد من قدا سے آں زمین کان کف یا می رسد این بیاض زود را برویش لطیف یا می رسد دست دوست کی بد امان ز لہجہ یا می رسد و امن از راہ وفاداری بخد را می رسد
دیدہ انصاف کہ عشق کہ چہ دین در دو رنج بر طہیر بکیس و محزون و تنہا می رسد	
عاقبت با من نوید زین تحمل می رسد می قدر آخر بدستش دولت دنیا و دین با وجود آنکہ صد جا پارہ شد این نقش را از نسیم پاک بین ہر چند میانشد زین چشم امید از بہر سر بہ ہم نہ طہیر	بہر از آسبب ستان موسم گل می رسد ہر کہ پائی او بد امان تو گل می رسد نالہ ام در کو چہ منتظار بلبل می رسد نہشتی بر دختر دو شیزہ گل می رسد صبر کن گردی ز راہ و رسم دلدار می رسد

تا بر آئینه در رحمت رخت و میکند اینقدر هم شیشه از سندان نیساید بر دل نیگین شیرین نیست هلا خنده گر برزبان آرد خن را آئینه آسودگی کاسه چوبی ز کشتی بسته بر پاور کمر	خاند آئینه را فسر دوس اعلی میکند با دل ما آنچه طعن ناصح مایم کند آنچه سخی کو کهن با سنگ خار میکند هر که گوید کار ما را کار فرمایم کند تا اید در پوزه از چشم تر یایم کند
---	---

سالمادر انتظار ناوک تا زدم طهر
باز پیدا رسد که آسان در دلم جا میکند

دل هواسی قامت آزار آتش میکند با تجلی جو می شمع جان تاش دل فریب عشق زهری کی چنان تنگ نظر فانی که چرخ سرموزون از خجالت بر بخون میشود یا و کرم از شهیدان تو گشتم زنده دل ویده یعقوب اگر میتد غیرت چون کند	آری آری شعله دلم میل بالای کند آنچه سحر سامری با قوم موسی می کند آب تلخ شور را در کار دریا میکند چون صنوبر بادی از آن سر در غامی کند کشته عشق تو اعجاز سیحامی کند تا ز یوسف آنچه در کار زلیخامی کند
---	--

لدت با خار منیلان را چه میداند طهر
هر که او در این بیابان موزه در یایم کند

میج میدانی که با من عشق کشتن میکند محرم اسرار زلفش میشود باد صبا	نپیه دایم ز گرمی کار آتش میکند خاطر م سودای ما را مشوش میکند
---	---

مرد را بر تن لباس معرفت آراشت باد کبر از دهل نوبت معنی توفیق را	زن طبیعت میل بر دیبای زر کش میکند اچمی روشن روان منع عصا کش می کند
لکه بیاید بهره از خار معنیان چون ظمیر هر که نسکیزد راه اسپ مفرش میکند	
جلوه سرو قد او باغبانی می کند از نگاه دست درنگ نعل اجتماع علاج خاطر جمعیت از دل گریخته ستاقاده ام کاش مریون کردی اورا یکجام نثر آ دنگ حشمت از نیاز من شقائق میشود بیل از خاشاک پایش کرده و باد صیا	نخل پیر من از دمیل جوانی میکند چاره من و شراب را رغوانی میکند زلف او در دست خویش پاسبانی میکند بر سرم دستار من آشپز گراچی کند شرم ناز او در دم را از عفرانی میکند تا سحر در بستر گل کامرانی میکند
تا خزان هجر او بر من جهان آرد و ظمیر چون بهار وصل او با من خزان می کند	
کفر زلفش رخنه با در ملک بیان میکند در دلم از خط سیر خود سو او دید و سفت تا تمام از دست او چون گل گریبان پریم چون بیازد دل شک ای دیده خونیا پرچی از دل خود بایده آنکس اگر خونیا به خورد	آرمی آرمی دیو حیل از سیلان میکند کین سفال کینه شوق خطایحان میکند بسکه او چون غم از حافظایحان میکند قطره بیزنگ را بر دیده نالان می کند هر که ابر سحره خود عشق مهسان میکند

<p>ز شک برون بزیجا کام جنان شد ظہیر من ہلاک آنکہ با من نیت احزان میکنند</p>	
<p>دانی چہا با شق مجورے کند خونیت آنکہ در دل مقصور میکند ہر دم فغان چو کاسہ طہورے کند در دیدہ کار نیشتر مورے کند در سیتہ کار ناخن زینورے کند چون بادہ جائے در رگ مجورے کند</p>	<p>عشق تو رختہ با بدل طورے کند گر لالہ پروید از سر خاکش بہتور عشق از سبیلہ کاسہ سرم از عشق پر صد است یکدم کہ چشم از رخ او شد جدا نظر یہ شہد القات شکر خندہ ات نفس ایامی چشم مست تو بر این دل حزن</p>
<p>ما طور رو شینم ظہیر آن کہ حسن یار دل را بجائے آئینہ منطورے کند</p>	
<p>کیو ترے کہ صغیری بقعر چاہ کند کجا ز ناز بسوی کسے نگاہ کند دیکہ گوشہ ابرو بسوی ماہ کند کہ سرمہ خانہ چشم ترا سیاہ کند ہمیشہ ہر ہمان آرزو گتاہ کند زیم خوئے تو در زیر آہ کند کیکہ وقت سفر فکر زاوارہ کند</p>	<p>بہ تنگ نامے غمی دل چو میل آہ کند بسوی آئینہ ادروی خود نمی بیند ہلال میشوم از شرم ہر رخسارش بخانائے دل مردمان چو خواہد کرد کینہ لذت نیست اگر رسد عاشق ہلاک صبر شہید تو ام کہ نتواند یقین و توکل تمام نیست ظہیر</p>

<p>شانه با اوصبار از دل قشایم کرد عشق برداشت ز من بخت دل شوی یا و آن شب که خست آئینه رویم بود شیخ ابروی تو از کشتن من دم منور سخن از غنچه آن لب بگین گل سحر باز فتنه سحر حلقی اهل حسنون</p>	<p>تا دل شب سخن از زینت توانا میکرد سر بساخته در چشم زلف میگرد عکس من حسن خشن چون گل رعنا میکرد چشم مست تو به چیدیم ایامی کرد جلوه از سر و خستایل بهالامی کرد که بنویم که این سلسله بر پامی کرد</p>
<p>کز خیالش بدلم راه نمی یافت ظهیر تیر او بار و پیکان بدلم جاسی کرد</p>	
<p>شب بخت تو روزم را سیر کرد بنارم نور خورشید خست را چرا بلبل نگرید غم که شنیدم صبا اگر جامه گل بیکشاید</p>	<p>هر اور تیر بختی سر ره کرد که نتواند کسی در وی نگه کرد سحر بر بستر او تکیه که کرد و نه نتواند او را باز نه کرد</p>
<p>ظهیر از ابر شاد و زین حمیت که بر ساحت حجاب روئے مه کرد</p>	
<p>تا نسیم آمد و پاسته بدان می ماند باغبان پرورشی او و بهر خار خسته عشوه دیدوران ز گس از حیران</p>	<p>گل امید صبا منتظر بودی ماند شکل بی تربیت باست که خود رو بماند چشم ز گس نگران بر سر زانوس ماند</p>

سرو بر پایی قناده بلب جوئی یماند	سالما شد که بامید خراست در باغ
راه این بادیه پر خوت و بلائی ست ظهیر	مرکب عقل درین جاز لنگا پوسه یماند
<p>و دیده در افشای عشق شکر نماز آورد</p> <p>در گلستان محبت میوه ناز آورد</p> <p>تا خبر از گلشن یار او باز آورد</p> <p>بر زمین آخر میسحار با عجاز آورد</p> <p>گر بیان کاغذ این نامه پرداز آورد</p> <p>اگر معنی از رنگ من رشته ساز آورد</p>	<p>دل چو آن کشتی خموشی بر لب راز آورد</p> <p>بسکه سیراب است نخل قدز جوئی آرزو</p> <p>رفته جاسوس نگاه و دیده باز از انتظار</p> <p>جذب ایامی چشم عشوه سازش بر فلک</p> <p>قاصد از مضمون شوقم بگذرد از اوج عشق</p> <p>نال عشاق کرد و راست از قانون عشق</p>
اگر ظهیر آن شوخ بر خاک شهیدان بگذرد	هر قدم نازش شهیدی را به آواز آورد
<p>گشتم ز فراق تو و دانا شد شد باشد</p> <p>در راه وفا می تو دانا شد شد باشد</p> <p>او را ز ناز که قصا شد شد باشد</p> <p>دل منتظر با و صبا شد شد باشد</p>	<p>دل بسته بعد دام بلا شد شد باشد</p> <p>ز اسباب تعلق تنگی دست کشیدیم</p> <p>احوال دل خویش بختم بزم وصل</p> <p>تا نکست گیسوی ترا بشنود از دور و</p>
بچاره ظهیر آنکه نوا ساز چین بود	در عشق تو بلب برگ و نوا شد شد باشد

<p>زان پر تومی که طور زحیرت خیال شد کو طاقت نگاه که از ستاره قره زانجا گذشته بر دل باخته می کند آشکی که پایه داشت زخوابه و ز غفل در دست اهل نیجه سر رشته دوزخ از فیض عشق آبله بر پائے عاشقان</p>	<p>صد کوه رفته رفته لبیک هزار شد نور نظر بیدیه ماتا تار شد هر و ل که از خندنگ گاهی فگار شد اول بجا کبوس در او تار شد آن سوزنی که مدعی نوک خار شد پاکیزه تر ز شبنم روی مہر شد</p>
<p>باشد طهر موش پروانه عند لیب گل شعله گشت شبنم روی شرار شد</p>	
<p>و میکه از رخ او دیده پر ز نور شود بحشر خون رسا طین سوال عدل کند نفس گسته بر آرم جیش عرش نظر بر آئینه انداختی و می ترسم</p>	<p>سر شک من چو باند و رو پلور شود که تیر گاه سیلان بحشم مور شود بناله که مرا شیش خسور شود که آب آئینه هم از رخ تو شور شود</p>
<p>بجز خیال و صا شش طهریکه مانم اگر بهشت دلم حیلوه نگاه حور شود</p>	
<p>بزحم مشن ان سیم شکرستان شود پر تو فیض ازل کی میرسد بهر خار گشته از حرص و ریاداغ دلم حور خوا</p>	<p>کی نیز و یک لب او پسته خندان میشود مهر را تاثیر در کوه چرخان میشود همه از صدق و صفا یک سیلان شود</p>

<p>وقت دیدارش اگر صافی فی ما مطلب نیست راه دهم تا فرجام برویای عقل تارسانند شبنم بر شرم آفتاب</p>	<p>پس چرا بچن او آینه حیران می شود کی با فسون سامری موسی عمران میشود لو لوی و ریای میباید تو سلطان شود</p>
	<p>امشب از خواب پریشان که من دیدم ظمیر بوی از باو صبا زلفش پریشان میشود</p>
<p>زلفت که راه میزند حسن که ناز می کند بلبل اگر نفس زدن نه سیراید از دلم به چون کنشیر برگ فسوده میزند در شب وصل مانگرتا نشود تیغ ن کرده و لعل زلفت او شکوه بخت نارسا</p>	<p>بسته دلم گیت دل با که نیاز می کند منطرب غم رگ مرا پروه ساز می کند آنچه بکار بوداوس عشق مجاز می کند عشق تو در ص ماه را و نه گذار می کند موسی اگر خیر شود قصه و دماز می کند</p>
	<p>تا خم ابروان او قبله شده ظمیر را گریه دازد برایش قطع ناز می کنند</p>
<p>با صبا میروم امشب بگلستانی چید زلفت و خطا تو بود ای چتون میکشدم یا سر زلفت تو امروزم را کار افتاد هر کی در کف صد جده عشق است اسیر میروم از حبت تخم گل رشته تاک</p>	<p>تا کشایم گره از سنبل و ریحانی چید نیست سر حلقه دل سلسله حبیبانی چید زانکه دیدم همه شب خواب پریشانی چید گر سر با بودم طوق گریبانی چید من بلبل بشقا خانه و بهقانی چید</p>

گو سیا وقت شبنون زدن ناز آمد ویدم از دور صف آرائی مرقانی چند

منتشر شد بجهان عشق طہیر بنون
گوش کن حال دل سیر و سامانے چند

ہر شب چونا کہ من میشود بلند
آباد از حوادث ایام در امان
بہمان شکن سباش کہ چون نام عشق
مراگان نیز نم چو تو در خواب رہتی
ورودہ تو تیاست مرا خاک کوی تو
باسایہ جوی اوزنی استخوان است
چندین ہزار دست دعا میشود بلند
ہر جا کہ ہست نام خدا میشود بلند
آوازہ تو ہم ہوا میشود بلند
اندیشی کنم کہ جدا میشود بلند
ہر صبح کرشمہ صبا سے شود بلند
منقار پیر کردہ ہما سے شود بلند

مراقب کوہ نجد ہم آواز سے شوند
ہر جا طہیر را بگ و را سے شوند

موسے نظر بغیر تجھے نے کند
دیوانہ ترا کہ ز کونین گذشتہ است
حسن تو انجم بر سر امے کند نیاز
روز ازل چو دل ز تو ارشاد عشق
ناز و نیاز عشق با یامی مغفولیت
کی سکنہ ادحق تسلیم عشق را
پروانہ را بشمع شے نے کند
خیر معرفت ز عشق تنی نے کند
عجبون شنید و گفت کہ یلی نے کند
در کتب تو کسب الہا سے نہ کنند
این نقطہ را حروف تجھی نے کند
در حق طفل باہر حق مری نے کند

<p>کوان دمه که بافت اسرار او ظهیر و در کوی دل تو مساوی بنه کنه</p>	<p>هر گان او بین چقدر کار کرده اند بدستی که مردم بشیار کرده اند کابل نظر سناظره باخار کرده اند اصحاب عیش اہمہ بردار کرده اند آنانکہ زاد راہ فنا بار کرده اند زین دل رہی بروزن بنقار کرده اند</p>	<p>دل را درون سینہ خبر دار کرده اند از اختلاط چشم تو بنیم چشم خویش صورت پرست والہ گل ماند غافلت از بہر تیغ و طعمہ نقاب انتقام مار نفس بود شتر نفس را ہما مرغ چین زرا ز دل ماست باخبر</p>
<p>نمری مگو ظہیر کہ بر سرو مائل است مقصور عشق اوست کہ بردار کرده اند</p>	<p>سوا و زلف دیش جوئے سراپم کرد و رنجون جگر ویدہ اختابم کرد بگاہوارہ زندان تن بخوابم کرد کہ در شکنجہ تن زندگی عذابم کرد فلک لذت ترین لقمہ حسابم کرد چرا کہ گوشہ ابروی او کیا بم کرد کہ عقل وید و تصور ز اہتایم کرد</p>	<p>خیال عارض او شخص اضطرابم کرد سپہر تو قلمون در میان یک رنگان عجوز دہرا دید بادل سیدار بوقت مرگ تو ان گفت کز گنہ ناہم بگریہ کہ منش کہ در گلو فسردم لبک فلکندہ مرا از فشردن سروش بغیر تو عشقے زمن نماند ظہیر</p>

<p>ہر لحظہ غمی در دم افروخته دارد و چہ نہ صورت و بیاست کہ گویا منعم کند از کج لبش دانه حسالی تا بر سر و ستار کند طغنه و اعش</p>	<p>عشق تو چہ یاول این سوخته دارد بر بالش عشق شمع شکل مراد و ختہ دارد تا آنکہ بہ بین تو نو آموختہ دارد عاشق چو گل این بخت جگر سوخته دارد</p>
	<p>چون شمع کہ در پرودہ فانوس نماید در سینه ظہیر این دل افروخته دارد</p>
<p>در محبت عشق اگر خواہد تنگ گیرم کند نشہ صحبت کجا یایم ز رشک بلبلان من ہمان از تلخ کام زہرالی بوقاق نالہ را چہیدہم از شوق تریاران تر سازگار ہجر ادا نم تا کند ویران مرا</p>	<p>آشنای کاشن با بستران کشمیرم کند باغبان چون خار اگر در پای تدبیرم کند دایہ ام بار و گر گشتہ بشیرم کند کعبہ او کاش مدی چشم شبگیرم کند رد عشق تا ابد کروصل تقیرم کند</p>
	<p>کشتہ ام عجبون ظہیر از اینہ لیلی حلقہ زلفی نے منیم کہ زنجیرم کند</p>
<p>ہر کہ بہن نظارہ ستانہ میکند خواہد گر سواد پریشانہ مرا گویا گل مرا فلک از من شترہ است غافل ازین کہ روغن عشقست و شعلہ</p>	<p>عشقم فدای ز گس جانانہ کند شادم گے کہ گیسوی شانہ می کند خاکم اگر بے گل منجانہ کند شمع این گرم ز پہلوی پردانہ می کند</p>

	افتاده ام ظہیر زنجیر زلف یار عشقم غمان گرفتہ و دیوانہ می کند	
نالہ بی اختیار از آتشکشی میکند ہر کجایے بنیدیم باسن غریبی میکند ہر کہ در عالم بود باسن رقیبی نے کند بر سر بالین من عیسی طیبی میکند		در گلستان رخت گل عبدلیبی میکند ایتقد را چشم شوخت آشنائی میکنم روز و شب بر طالع خود گریہ می آید مرا کی تواند چارہ رنج مرا کردن نگر با
	با وجود آنکہ عشقے نیست در دہما ظہیر ہیچنان آن زلف مشق و لفرسی می کند	
نیست ممکن کہ شر از جگر می برخیزد ہر گہ از بانگ خروس سحر می برخیزد مرد حق کے بعد ای دیگر می برخیزد مثل آنست کہ آتش شرمی برخیزد		گرد و صدیل غم از چشم تری برخیزد نفس خود را ب سرم میزند آن خواب لود خود بخود وقت سحر دل نہ عمت مینالد دل چو از عشق جدا شد بشار و کشت
	ہمت آلود و خواہی شدن از فیض ظہیر کے زبیلن بچمن شور و شرمی برخیزد	
از بدخشان پارہای اصل بیژن میزد حیرتی دارم کہ دل از جانی چون میزد عشق را زارم کہ خون از دشت بجنون میزد		بی تو شب از دل باخته خون میزد کسی آسانی بغیر و بیازار و طسن بر گیلی بز و فساد و لوک بیشتر

از خجالت برق فاقتم چو بر من بطف کرد	گشتی عاشق ز بحر تر خط و ازون میرو
آسمان بجز از بلای عشق میسود ظہیر	بسکه آہ عاشقان براج گردون میرو
<p>خاک مرا بآب محبت سرشته اند</p> <p>از قیض مشق رشته عقد ستاره ام</p> <p>از چشمه وصال تو سیراب کی شوم</p> <p>مارا بلیت رزق ز کرمان بریده شد</p>	<p>تخم مرا بخرم عشق شسته اند</p> <p>تار مرا ملائکہ بر چرخ رشته اند</p> <p>از بس مرا با تشو بجزان برشته اند</p> <p>زین پس بنام شاه خراسان نوشته اند</p>
<p>زین دار اور خیل ملائکہ جدا شود</p> <p>ایچا ظہیر یک بشرو صد فرشته اند</p>	
<p>مردہ از فاقہ یار صبا سے آید</p> <p>ہدیہ آور دخیر نزد سلیمان ہوتا</p> <p>آہوی سرکشش سبکہ میں ہم آہو</p> <p>بلکہ یا پال حکایت شدے یار و گر</p> <p>محفل ناز تو میل سفری کردہ کہ باز</p> <p>اہل دل تا خم بروی ترا یاد کھت</p> <p>بوریا رکفتش کردہ در آتش لہکن</p>	<p>نکمت یار جدا یار جدا سے آید</p> <p>تخت بلقیس گل از شہر با سے آید</p> <p>دل ازین سوخته یک میل جدا سے آید</p> <p>ہر شب از تربت من بوی حنائے آید</p> <p>ہر شب از تربت من بوی حنائے آید</p> <p>بر فلک ماہ توانگشت نما سے آید</p> <p>زادی را کہ از بوی ریائے آید</p>
کہ اجابت بسر راہ دعا سے آید	تا توانی بہ تضرع دعا گوئی ظہیر

<p>بگوئش من ز سجد ناله مستانه می آید نمیدانم کد این بزم از وی روشنی مشب ز دل تنگی چونو میداز تو رود خانه می آید بطور عشق بازی همت پر دانه را نامزم ز بس کان بی وفا با من سر گیانگی دارد ز بوی تم عجب دارا الشقای بر سر کوی</p>	<p>مرا در دل خیال انگیز میخانه می آید که در گوشم صداها از پر پر دانه می آید تصور میکنی چند سیت رویانه می آید که چون از پای خود در سختن مردانه می آید خیالش نیز در چشم دلم بیگانه می آید مکانی را که عاقل می رود دیوانه می آید</p>
<p>بہوے دانہ خال از کند زلف او غافل یدام او ظہیر سرور بے تابانہ می آید</p>	
<p>نہ بوی عشق ازین روزگار می آید چو کو دکان دل خود تا کی فریب دهم گهی که در کفشم هر دو چون ز بچینس اند کسی جواب مرا در شکایت نداد گذشت عمر و نیا مد شبی به بالینم خران که نخل شباب مرا ز پا افتند</p>	<p>نہ فیض ناله از این دیار می آید غبار خانه بنفیشان که یار می آید بچشم من اثر از شاخسار می آید جواب من گهی از کو هسار می آید بکار من چو نیا دم کار می آید ازین چه سود که فصل بهار می آید</p>
<p>شکایت از تو بروز شمار خواهم کرد ظہیر اگر چه کجا در شمار می آید</p>	
<p>دل نگار مرا آسمان چه سے داند</p>	<p>زدست و بازوہ در خون کجا می آید</p>

<p>بخاک تیره فلکندش زبا درستی خویش سحر شکایت مرغ چین ز باد صبا کیکه خفته بر دمی سر ریخت و باز هر آن کس که ز سر پای تندرست بود همیشه شیوه خوابان عاشقان پرسم</p>	<p>خران بهای گل بوستان چه میداند تمیز عشق و هوش آسمان چه میداند شب دراز و غم پاسبان چه میداند شکسته یالی مافلسان چه میداند که غیر بر بهمان از میان چه میداند</p>
---	--

<p>مکن ملاست زند کیه ضامنست ظمیر که بحر با همه شورش زبان چه میداند</p>

<p>نیست یک لحظه که خورشید تو او نشود اینچه حسن است که صدا بارت اگر نمی لب سیراب تو گر آب شود از دستم بر رخ ملت او رنگ سلمانی نیست ممسک ارباده خور و خیل وی افزون گردد نطفه اندر رحم پاک شود قابل نفی آهن از معدن پولاد برون می آید تا خط از چهره زوید منگر امر و را</p>	<p>پس چرا ترس به از رنگ تو لاغر نشود در نظر شیوه حسن تو کمر نشود از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود هر که در تبکده عشق تو کافر نشود بهتر است که این کور گره بر نشود آب در ظرفیت آبله گو بر نشود یک آینه ترش و قابل جوهر نشود نقره تا سکه نیاید بقیش زر نشود</p>
--	---

<p>مجلس آراست ظمیر از سبب شوخی هر چه جز عطر بود داخل محرم نشود</p>

طوفان نوح و زلزلش مختصر شود انشا کن که مبتدیان را تجسس شود پنداشت دل چور قریب مختصر شود عمرم بقر زلف درازت بسبر شود و تتم بدو رسد و تطوق کس شود پیدا است طفل شوخ که صاحب شود بهر کس شب رفیق نسیم حسر شود اگر آگه شایب جباب و شرر شود	اگر شبی بگریه هم سفت شود یک شمه از شفا و اشارات چشم یار شرح مطول سوزان تو بر هم است باد یکن که سر بر آرم از ان مگر خلخال سرو اگر شود طوق فاخته اشکم ز آب درنگ جگر میشود عقیق میشک که او بقافله نفیس میرسد واند که سرو و گرم جبار او چو نیست
---	--

خوش آمدی که قطره بر یار رسد ظهیر
عین بقاست هر که ز خود بی اثر شود

زخون دیده نوشتم بدستان کاغذ شال قطره خوی بر عذار گل فامش ز بهر نامه که تو ترجمه حاجت مرا مگر ببال سمندر نویسم این نامه	مگر که رنگ سر شکم بهر نشان کاغذ پای سلی من گشته ز نشان کاغذ که خود ز شوق و هالش شود و آن کاغذ که ترسم آنکه بسوزد ز شرح آن کاغذ
---	---

ز بسکه شگوه ز جور فلک کشید ظهیر
اگران برم که نامداست و جبان کاغذ

نترس او چون دیدم در آن مجلس کاغذ	برای نامه او کردم از سمن کاغذ
----------------------------------	-------------------------------

عجب بدان که مقوی بوضع او گویند مرا از تیر حوادث نگاه مے دارد عجب مدار که کم از دعای او خوشتر است سین صلابت نامی که از توفیقش شود فرنگیان به بت آورده مستم کردند	از ان سبب که مقوی شد از سخن کاغذ کنند حمایت من بهتر از سخن کاغذ چرا که حمد نموده سر سخن کاغذ شود بجای که چون جلد کرد گداز کاغذ شود ز منتبت شاه بت شکن کاغذ
---	--

ز بس مسوده در شرح غم نوشت ظهیر عجب بدان که پاند بدور من کاغذ	
---	--

دلا بوقت صبح را بخواب بگیر صبح کن چو موزن صلاح صبح زند چنانکه رختیه خون سیاوش اندر طشت نویز دست بنیش ز جام می بشنو صفیر خنگ کجا بردست ز دندان حضور خاطر فارغ سوال کن از چند اگر عمارت دلمانی به از کعبه است زمان شیب نیاید ز دست تو کاری	ز شوق ذیل دعا های مستجاب بگیر خواه تو قبح از دست آفتاب بگیر تو انتقام ز کر شیو ز شراب بگیر صریر یاب بهشت از دم رباب بگیر نوامی نفیض اثر از صدای آب بگیر سراغ گنج ز کاشانه خراب بگیر ز رشته کرم از تو گلی در آب بگیر عنان شاه مقصود در شتاب بگیر
---	--

ظهیر اگر تو به محشر نجات مے طلبی ز صدق دامن سفید و صحاب بگیر	
---	--

مغرور عشق را صدم مرغ ناز اندر صغیر کفر عشقت می برد از بویا بوی ریا	وز غم تو بلبلان رانالہ در گلزار زار تندی جوشت فیروز در دل زار زار
	گرچه خشنش برده شبها از دل متناوب مے کند روز ظہیر آن زلف کج رفتار
ز بسکہ شکر غم در دلم گشت در عبور دل فشرده نباید شر زگر می عشق چو تار رشته ہوس گسل و پیچ بران ز تنگ حشمی اہل زبان رواست اگر بگیر سایہ خویش از سرم ہی ترسم رقیب خواست بپائی تو جان اینستا	ز خیال آمد و شد گشتہ دل چو خانہ نمود چراغ کشتہ پیروز از بجلی طور اثر موجے ز تار گسستہ طنبور بہ منع و اندید و زند از حسد لب مور فلک بسایہ لطف خودم کند منظور یقین کہ عافیت این آرزو پروردگار
	ظہیر میرسد از چاک دل شرارہ عشق بقدر حوصلہ زن ز محسوس بالانور
اے گلشن جوانی دوی لالہ زار عمر فیض محبت تو بود زندگانیم چند آنکہ سیر و چیم ہمہ دور گشتن است بران مخالفی کہ در دنیا موافق است ہنگام مرگ با حیل و دعوی آرزوست	بشگفتہ او نسیم وقایت بہار عمر آب حیات مہر تو در جو بہار عمر ہرگز بوی و دایرہ بروی گذار عمر نفرین کنم کہ گم شد از اعتبار عمر کایم چہ نیست مراد شمار عمر

از من قرار می برد آن نازنین سوار	آری و می قرار نگیرد سوار
بر خود طهیر یک قسم اعتبار نیست همدوشش مرگ میروم اندر کنار	
خوش آن کسیکه برافقاید چو شدر بدین فسانه بعفاهم آشیان نشوی چو بهر می بری از اخلاط اهلان نخود مناد که از دودمان بوالبشرم بهره عاقل از انجام کار خویش تنی مگر که دست زنی در رکاب آله دین سد و چشم جهان بین تو نور یقین	امید و بیم ندارد در کس به نفع و ضرر ز حرص بر سر سوار اگر کشائی پر بجز شراره دود و دانه دکان آهنگر چرا که مانده ز آتش نشان خاکستر گذشت عمر و گفتی که چیست زاد سفر که تا خلاص شوی از حساب در ششمر اگر بیدیده کنی خاک مقدم چنبر
طهیر تشنه لب امیدوار مغفرت است که نوشد از قدح لطف ساقی کوثر	
تیا مد صبح و صلتش از شب یارم هنوز برای چاره ام صد بار پیش آید مسج چه دارم در خیال او تماشا می کنم رجان گرو تعلق را ز خود افشاند ام ماینه بن نمی آید بزم وصل او	بیچ و تاب نمکده افکنده در کارم هنوز در ره مشت هوای خورده بیمارم هنوز هچنان بروی او مشتاق دیدارم هنوز چون بخود را می رسم گویا گرانبارم هنوز در ره پیش خوفاک از بیم اغیارم هنوز

بر لب دریای عمان قشقه لب افتاده ام	لب فشامم بر که از وی میکشد عارم هنوز
از مروت دور باشد شکوه از گردن طهیر ز آنکه از دست و زبان خود در آزارم هنوز	
ساکنین تجانه و در قید اسلام هنوز من که سودای مزاج از کشتن نشانم ز انتظار نگه باز آید جواب نامه ام تا چرخ راحت یابم از تنهایی کیخ قفس	خاک و بر دیو رود در بیت احرامم هنوز تا چها باشد در زلف او سرخجامم هنوز می برد شوق کبوتر بر لب با هم هنوز من که لذت بخش دل در اول دوا
بے فرمای رخساری نمیسوزم طهیر با سراپا پستی پروانه حسام هنوز	
ای گلشن تراکت دای بوستان ناز از دور غمزه میکشد از دوش تا گوش از کج چشم عشقه گرمی مردم افکن است تا خون گرفتار سر جهان گذشته ایم بدش همدلک غمزه و تیغ بغافلست	سردی نه پروریده چو تو باغبان ناز در نیدار روان تو مانده گسان ناز در ملک حسن میگذرد کاروان ناز پیش آبی گر چنانکه کنی امتحان ناز بر خوان حسن هر که شود همسان ناز
حیف است آتشین در دل بر ملا طهیر تا هست تیر قلعه روان ده گسان ناز	
نیاز جلوه رود همچنان جلوه ناز	چو سرور قص کند قمری آورد آواز

<p>ترشله میل بلندی ببال عشق بود بروی تو ز نروم بچو سکه نفس طمع نیشمد آرزوی بوسه گیری لب تو رسیدن تو بجایمی که بدان برسد حدیث عشق تو با کس نشکنم افشا</p>	<p>که شمع او بر پروانه میکشد پروانه قلک بکوره غم اگر چه آردم بگدانه دبان ساغر از ان مانده تا قیامت باز هزار بار اگر آرزو کند پروانه مگر رسم بکنارت بشی سرشته تاز</p>
<p>از بس گداخته عشقم اگر بتارم من رگم ظمیر صدا میکند چو رشته ساز</p>	
<p>از دور کوی شریایه فریسم تو س از در که تو چو دورم خدا نمی داند چو روضه آنکه اگر پی نمی نکردی رخ از آنکه روح مقدس حرم سراسر دولت لکن چو بال کشاید ز نور رفت نه او سپهر پر چو طوف کند جوان گردد از جذب طوف تو نو عاشقی که شد داناو کسی که بچو من از طوف در گمت دورم بهر آنکه قدر تو نشاخت دلیل باد پرو</p>	<p>از جذبه گرم خود بکن مرا مالوس که بے ریاض حریمت بچنیم یک پس برقص آدمی از شوق شمع و قافوس سپهر نام نهادش ازین شرف مالوس و خط و حال شود و غیرت بر طافوس سزد که بار دیگر طے کند و معکوس نشته رابطم بر خیزد از کتار و عروس بهر نفس نکشد غیر تالم افسوس که هست تا ابد از رحمت خدا مالوس</p>
<p>ظمیر با تو چو گویم عجب که شناسی</p>	<p>غریب خاک خراسان شهید خطوس</p>

چو گل اگر زخم همه صد چاک بر لباس بر روی سینه مهر کشتی خیال اوست چشم صد نشین بسطراب طالع آینه دارا نفس آفاق حیرتم اکسیر کیمیای سعادت دل منت	تا دم بدیده چرخ برین را بدین سپاس چون کاک موی همیشه گیم بر نشان حواس وزار تفرع شمس مگر کردم آفتاب گشتم زخویشتن بحقیقت خدائش گوگرد احمم که طسار اکت نخاس
--	---

با آنکه هست نفس بے برگ و بی نوا
با غیر و ظهیر بساید به التماس

تا بشند آرزو محکم بود پامی مکن لیک بر دل تنگ شد جاز بوم عشق او زلف او برهن شود چشمش چو گرد دست خوا دل ز چاک سینه بر جنت تماشایی کند در هر بخش غیر را گره نباشد با تو یاد وحشیان بخدا هم آن شب از ارام برود	کم سیادتانا بد عشق مجاز از بوالهوس بیم آن دارد صد جا بگسدتا ر نفس شب روطر اخیر چون بیار ایدیس همچو بلبل کوچین را بیند از چاک نفس باغ را حاجت نباشد با وجود عار نفس کاشک با محل لیلی نمی بودی جرس
---	---

آنچه من دیدم ز انبای زمان خود ظهیر
جویم از آزار ایشان کنج تنهایی و بس

نریب حال چو خوروی ز زلف یار تبرس خوشست زهر عتاب آنکه میکشد در دم ملع بمهره اگر میکش ز مار تبرس ز نیم کشتگی تیغ لطف یار تبرس
--

<p>دران دیار که درمان درو یا ر. لو و اگر چه بهر خطر ناک و ایمن است کنار خوشست کیفیت مستی طرب امروز چه غم زمستی غمخوارگان تر دامن</p>	<p>اگر تو صاحب دروی ازان دیار تیرس گرت بودم فردا ازان خمار تیرس تو برق بچرخش باش و از کنار تیرس ز نیا کبازی شیخان هوشیار تیرس</p>
<p>گو طهر میرزا صد ساله تحت دوری ز وعده دادن یک ساعت انتظار تیرس</p>	
<p>داشتیم روزیکه من هم شور و غوغا و قفس مطلب ما از اسیری صحبت صیاد بود مرغ دست آموز صیادیم و خوشی نیستم بیلیم از چاک سینه صد چاک خویش در جهان کردیم ما و ناله کاریش تنگ بی برمی دار و اسیر بکیسی بجهان من ایکه با ما در چین صد روز شب را می کنی وید خون در دیده ما عقل موج گیر را گفتگوی زلف و مژگانش همانرا سنگدشت از پی دلجویش پرسید کای طوطی نژاد گفت اگر این بودی صحبت انبای جنس</p>	<p>تنگ بود از بلیان از ناله امجاد قفس بیمروت رفت ما اندیم تنها در قفس کرد ما را بر فشانیهامی اینجا در قفس میکنم گاه گستاخا تماشا در قفس هر دو اکنون مانند ایم از تنگی جا و قفس میکنیم از دست صیاد این تنها در قفس میتوان کردن شے را روز با در قفس در تعجب ما در وقت اینجا است ز قفس ز حیگایت کوه در دست صحرادر قفس بی رفیقان نیستی دلگیر تنها در قفس کاش بودی روز اول بخت ما در قفس</p>

چند می پرستی سراغ مرغ دل از من ظهیر نیست که در دام از گیر دمتنا در قفس پناه	
موی از زلف تو سرشته جان مارا پس بخشی از موی میانت بمیان مارا پس از دو صد جامه لباسی از کتان مارا پس از همه عصفور و چشم نگران مارا پس زان همه زمره کعبه روان مارا پس روز شش از بگذار در زبان مارا پس	جلوه از قدرت ای سر روان مارا پس بر لب ما چه حدیث و نیت مو بهوم است به امید که اگر ماه خست جلوه کند بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم خبر از بیخ نثاریم چه اسلام و چه دین آنکه از دست و ربالش بزبان افتادیم
اگر شود لطف خوست بدرت راه ظهیر ناوک غمزه ابروی کسان مارا پس	
بناله هم نفس بلبانستان باش درون جامه گل چون نسیم نهان باش تمام راه تو گوناوک معیلان باش چو ماه کاسته قانع تپه نمان باش در آبخانه خود همچو تیغ عریان باش چو سرمه داله مار سیاه چشمان باش	ولا چو غنچه نخس پوش پاکدامان باش ز خود بری شود عریان در آبخانه تن اگر که مقصد ازین ره طریق کعبه بود چو مهر خدیگری بگرد خوان فلک مباش در نظر مردمان لباس پرست ترا که سوز محبت نشان شوگیست
ظهیر منتظر فتنه های دوران باش	که تو فتنه شدی از نگاه عاقل بار

<p>از نشان آرد چون تیر کج بیگانه باش نیست در درس محبت لام امر و لام نمی شکر کز فیض محبت رستم از و سوس عقل بر مدار از دامن عشاق او دست طلب تشنه سنج ناز او را احتیاج چاه نیست جهل ناخن میگز و فاعل غم خود میخورد</p>	<p>تا بر آرمی حلقه بچون کمان در خانه باش سحرگان عشق از یک ناله ستانه باش همکه با عقل آشنای عشق کو بیگانه باش شعله آرمی بهر جایر ز تندر دانه باش باده چون او میاید بدگو طر آن بانه باش تا ز نیک و بد بشوی فارس بر دیوانه باش</p>
---	---

چون طهیر از صبر اگر میخوانی اثبات قدم
از حوادث رو متاب دور بلامر دانه باش

<p>قدش از جلوه قارت می کند پوش گلشن از نازکی افکار گم رود بچشمش خواب خوش از خوش فتنه شوم من سایه دور پاش انتم لگو سپوده اسه عنوان که فردوس از ان سنجیده شد با ویست آن گنج بیا اسه تاصح و ختم فرو ریز از عشق امر و ز چندان گریه کردم</p>	<p>یلا باشد اگر یستم در آغوش گر از شبنم کند آونیه در گوش مشو از سایه مژگان زره پوش کشد گر سایه ام او را در آغوش ندارد ز تربت خلد مباد گوش که بود از عشق سنگه در تر ازوش مزن نیش نصیحت بر برگ گوش که آب حسرت بگذشت از دوش</p>
---	--

طهیر از این سخن بکلیله خاموش

حدیث عشق میسوزد زبان را

<p>سپید چینی که من دارم فطر بر چشم جادویش بشب آئینه سیاه انداز سقیر اریسا اگر چون شاه صد جاره بشکافت سر بایم ز من تار نظر روی نباشد کمتر از داس خیارم راه دائمی اشاره در حرم او بقانون محبت از شب خود نادمی بیدم</p>	<p>بلا و تباله وارفته روم کرده آهویش که باشد خشت دیوار تماشاخانه رویش دل را یکسر موی گسلد سودای گیسویش که می پیچد بدست پای خویش از بندیش که در در بانی او صاحب زست ابرویش بین هم مویه میگوید مرا هزاری از مویش</p>
<p>بهای من ظهیر از شکستی کم نمی گردد که در دریا گهر را آب تا کیست در جویش</p>	
<p>بحیر تم زد چشم رسیده آهویش ز پشت آئینه سیاه میخکد چون نوم همیشه بر در جنت نشسته حور بهشت متاع خوبی یوسف بر میسر نیست بطوق فاخته در عشق گشت هم گردن که می کند بقدر سرو او هم آغوش</p>	<p>که روم میکند از حلقه های گیسویش چرخ تو فتاد آفتاب بر رویش مگر نسیم ازین بوستان بر دیویش که سنگ محشق زینجاست بر آرویش چو کرد سرو تماشای قد و بلویش بغل کشاده هوا بگذرد بر پلویش</p>
<p>هلال می گزد انگشت بروهان ظهیر نماده شیشه دل را بطاق ابرویش</p>	
<p>صبا گر غنچه دائم فاش سازد از نهانش</p>	<p>چو ربط است اینکه کم سر بر آرد از گریانش</p>

کہ ز قمار آن دلبر رہ دلمائے ماند سزاوارست دل را اگر کند از من حکایتها بطوف داغهای سینه ام پروازے آید	ز بس هر گام بار و جلوه از سر و خرامانش من و شوق نگا و اول سوز و فراقش مشو مانع که بلیل میرود را دگلتانش
--	---

ظہیر آئینہ میدام کہ با من نیست صافی دل
کہ ناز و باختہ نزدیک او گردیدہ حیرانش

تا گشتہ دید کہ من آئینہ جہانش از زور تجلی طاقت ز طور برخاست میخواست غنیمت گوید از تنگی لب او دیدش رقیب و آمد در بزم جانسپاری دیوانہ کہ حیران رو آورد بدیوار بر روی ہر کہ دیدی رنگی نشسته زہنار	گو یار روی مردم عکس فکند و عاش آئینہ سخت جان است یار تو شناس دم بستہ شد ز حیرت از شرم انفعاش فرحت شمار آید و دیگر مدہ محاش گرم ست صحبت او البتہ با خیالشن کو تا ہ ساز از دست از من میسر حالش
---	---

سند سینه صبح کز نہر سے زند دم
دارد ظہیر در دل ہر بنی و آتش

اگر خون خود چو باوہ بر زم بجام خویش زیرا کہ حق دوست نیاوردہ ام بجائے تا نام خویش محکم حلقہ سے زخم در دیگ عشق سوخته ناچختہ ام ہنوز	باور کن کہ گیرم از ان انتقام خویش در عشق سرو قامت نازک خرام خویش از حلقہ ہائے زلف تو بردور نام خویش شرمندہ ام ز خویش و ہوسہائی نام خویش
--	--

	شد بدست که منفعل از روی فاسدم خود میرم ظهیر بدان جام جام خویش	
چرخ هم سرگشته و حیران بود در کار خویش خاقلی از کج رویهای خود در قمار خویش اشک من خشکیده من آید شد اطوار خویش روز وصلش از عدم خود میشوم اغیار خویش سرگرانی میکنم اسی ساقی از دستار خویش یوسف مانی ز لیخا ماند در بازار خویش	رویه مقصد کی توانی برد از پندار خویش ایکه از خنوت مریج می نشینی بر بساط بسکه از مردم طراوت رفته در این رودگار مانگروم من بدو گستاخ اگر بود قریب این بلار از سرم و اکن بیک پیامه می آید قدر ز در سخن ستم سخن فتنی نه بود	
	اما گریایم ظهیر از پیش خود داری نجات فاس کردم در میان دشمنان اسرار خویش	
کز اختلاط خود شده موی دماغ خویش کز هیچ آفریده نپرسم سرخ خویش هرگز نیرود تماشای باغ خویش در برم غیر چندانه بسند چراغ خویش	تنگست جای اوز من اندر مرغ خویش خواهم که گم شوم به بیابان نستی گلزار حسن خویش در آئینه سنگرد پروانه گو بسوزد ازین رشک گو بسوز	
	از بهر یار نشسته چون خودم ظهیر خواهم که با همچو باد و کیم در ایام خویش	
اگرچه در دل مانیت آرزوی خلاص	اسیر عشق تو گشتم نیست روی خلاص	

<p>ز چاک سینہ دلم را ہوا می بیرون نیست جهان بر اہل جهان گویا چون زندانست بہر طرف کہ روم آسمان محیط نیست</p>	<p>چو از تشنگان نفس مرغ جہت می خلاص کہ نیست ہر لب شان غیر گفتگوی خلاص کسی کجاست کہ را ہم دہد بسوی خلاص</p>
<p>نہار شکر کہ آمد ز جوی میرست طہیر روز خزا با تو آبرو سے خلاص</p>	
<p>چو بے نقاب نماید بوستان عارض فلک تظارہ کند در ستارہ ریزی مسج ز نور فہم کجاست چونکہ مے بسیم از را دیدہ دلم جملہ حرف رویتوشد</p>	<p>گللاب شرم چکاند چمن ازان عارض چو از حیا شود او را عرق قشان عارض کنارہ کردنی زلف تو با جنان عارض انظر دیدہ چہ بار آورد ازان عارض</p>
<p>طہیر در دل شب آفتاب مے بسیم کہ در واد شب زلف است در میان عارض</p>	
<p>اگر نہ حرف مدعی است از زبان من غلط بسکہ بر شاخ گلم از لخت دل پر کلمات سو ختم از ہر دعای خویش یک بیگانہ را از دو دیدہ لخت دل میرنختم پنداشت گل</p>	<p>پس چرا شد و عذر تا مہربان من غلط دست نکلیچین می کند در بوستان من غلط بر ہفت کے میرسد تیر از کمان من غلط عذریب آمد بسیر آشیان من غلط</p>
<p>انچہ از بیگانہ باومی داشتیم در دل طہیر چون ندانستم نبود از وی گمان من غلط</p>	

<p>ساقی بیا که فصل بهارست و انبساط می خور درین دو روزه که فردا بروییم از بس رسیده بار زنا محرمان خویش آیا فصل غیب چه باشد مرا اثر</p>	<p>خواهم شدن بسحرین ایدنا الصراط زیرا که نیست مانند اصلی درین رباط در آئینه نمی نگر و حیز با احتیاط زیرا که در شب بخور دیم بر رباط</p>
<p>رنگ آورد و طهر بر چو تنها شود در قیاب تا با حیا تونه نشند با خست</p>	
<p>به منع باوه مرا این قسوم دم واعظ حدیث تو به شنیدن طریق مستان نیست خلید با دیپایش هزار خار جفا</p>	<p>که تنگ حوصله را نیست جامی دم واعظ اگر چه آورد از آسمان قسم واعظ به منع می بچمن گرهند قدم داعظ</p>
<p>دغایه اثر است و اقامتش نکند طهر بر تو نگر و دغایه دم واعظ</p>	
<p>کیکه میزند از شکوه فلک تشنیه خدا سے بر الصفات کمال تشناسا درین زمانه بغفلت خریدگان هستند مخوز قریب شیاطین و هر اگرستی مباش مانع هر تن پرست به پروا به مکر و لاف فرمایگان ز راه مرو</p>	<p>تمیز عقل ندارد و چو کودکان رهنج که می وقادر و مختار و در کست و سمیع که می کنند به بیداشی ترا لطیف ز روی صدق ارادت کلمه شمع مطیع که وارهی ز شیاطین روزگار جمیع که نیست در دو جهان حالی بخیر تصدیح</p>

<p>گیر و امن آن مرشد یکم سید است چنان کسیکه بود پیشوای هر دو جهان چنان کسیکه بود شاه بیت هر دو ان</p>	<p>که شان اول عالم است و قدر اوست برقع چنان کسیکه شناسندش از شریف و ضعیف که هست مطلع و مقطع بنام او ترقع</p>
<p>محمد آنکم بدین رسول دلینماست بروز حشر طهر خلائق است و شفیع</p>	
<p>لیش چون غنچه تصویر خند است در واقع چو دهم کوه است از آن که از شکلم میر خطایا قوت شد نسخ از عیار سیر و خطش ندارد رتبه چندان که ریجان خوانم آن خط زگر میهای ناب اهلان چنان افسرده می بینم ز سیر چار باغ از دیده ام زانیده رو آمد</p>	<p>سخن زان غنچه مروارید غلط است در واقع که دایم جای تصویر قلند است در واقع هنوزش سر زنده بینی در یحی است در واقع خط و دور عذارش خط فقر است در واقع که بر من تیرمه فصل زمستان است در واقع صفایان بر من بیچاره زنده است در واقع</p>
<p>من و مجنون طهر اشب ز شوق بخت میگفتم که جای خلد علیک ما غریب است در واقع</p>	
<p>قسم تباج سلیمان و آفتاب شعاع که گر بکلم من آید تمام روستای زمین جهان گرفته از آن بدگیر بخت خوشا نتر از عشقه پیل که همچو سپند</p>	<p>که خسروان همه او را مطلع هست و مطلع سرم فرو نیاید بدین قلیل مستاع همیشه دست بدست آورد بدین انواع کنم ترانه سوزندگی برقص و سماع</p>

چونیم باز کنم از گلی شیشه نشسته منظر یک کاروان حیل	گوشش هوشش هم از نصیحت مشاع گسته را بطه از دوستان و کرده دواع
درین دوروزه فانی طهر حیرانم که بر متاع قلیل جهان کنند نزارم	
کی بود خاموشی از آسیب گرام همچو شمع باید مردن اگر خاموش گروم کز زمان هر شبی چون وقت آخر خانه روشن میکنم قادر بجران کس نمی داند بعیر از من دلام در سر شتم همچنان شد تعلق یافته است بر سر خاک ستم خارسه نشیند با داد	گر سرم در پا فتد گردنم از هم بچو شمع گر چه بکشایم زیاده را در گدازم همچو شمع چونکه صبح از زندگانی بی نیازم همچو شمع زانکه احیا کرده بشه های درازم همچو شمع رو شتم گشت اینکه در عشق مجازم همچو شمع هر شبی کز تاج زرین سرفرازم همچو شمع
شکوه شهاسه بجران آفت من شد طهر از زبان خویش دالم در گدازم همچو شمع	
به پیرین توام نهفت شعله داغ پیاله چند ز خون جگر کنم لب بریز مرا از لکمت سبیل دماغ مستی است چنان بدوق وصال تو میروم از خویش	تو آن میانه فانوس اگر نهفت چراغ ولا تو هم جگری کن بر تری می به ایام که پس از لکمت ز لکش مطهر است دماغ که نشود و دیگری نامم از زبان سماع
بهار طبع طهر از شگفته روی نیست	و گریه تحمل خزان دیده است در این باغ

<p>ماه خندان شب بجران من زیار درین بهوای تو حریفان همه در سیکده اند تار وائی سخن بین که اگر مفت دهم شنواران همه در روز بهیزل فرستند</p>	<p>موسم عشرت و محرومی دیدار درین بارش رحمتی امی ایره وادار درین کس نگیرد ز من این گوهر اشعار درین پایاده به بیابان شب تار درین</p>
<p>سخن راست ترا خوش بود و در نه طهر دارد از زلف کج شکوه بسیار درین</p>	
<p>شب بیاد آن بت خندان شکستم باغ من تبلج صاب مجتوم قیاب از این شمع خاموش سحر از آو من روشن نشد</p>	<p>با وجود آنکه از عشق تو گشتم داغ ببل از ببل تولد می کند از تراغ کش چنان روشن ناید شجران از شجران</p>
<p>خویش را گم می کنی از عشق او گاهی طهر بکده پرسم زهر عقا سراغ اندر سراغ</p>	
<p>دو کس را نیست با هم سینه صاف بود در دل مرزبان هر رویش ز در و احتلاط تو به کاران صفائی باطن از پیران طلب کن</p>	<p>ولی هرگز نشد از کینه صاف چو صبح در جنل آئینه صاف نشد با من شب آدینه صاف نیایی جز به دیرینه صاف</p>
<p>طهر آینه ام با من قیاب است با نهم نیست با د سینه صاف</p>	

<p>درین زمانه نبوده بغیر نخوت و ولایت پس نمایش و آراستن مرو زاهد تعلقات چو دور می است دامت گیر همیشه از من مجنون سوال عشق گفتند</p>	<p>بطالبان طلب نیست بومی از انصاف مخر لباس ریا از دوکان شعبه پات ز دروازه گزری همچو پاده گروی صاف غبار زر تشا سده کس به از صراف</p>
	<p>بیماری که گناه به تو به نزدیک است مرد طغیفر نیز و خورنده اوقات</p>
<p>یک عمر اهل سلسله کردند یاد زلف درما آفتاب خط رخسار اتمام خوانند باشند غریز تر بچشم هندو سحر خال او در دام حیل و قصد و لم داشت سالها صبح دگر ز حلقه زلفش کشت طلوع غافل ازین که عطر فردش کند ببلخ</p>	<p>کوته تشدد حکایت بست و کشاد زلف روشن بود بکشت زلفش سواد زلف کان شوخ و دلفریب بود خانه زاد زلف شکر خدا کنم که برآمد مراد زلف در هر دقیقه روی دهد باداد زلف پیوسته برنیم بود اعتماد زلف</p>
	<p>ترسم ز حرف راست بر بخدا اگر طغیفر گوید برویش از کجی اعتقاد زلف</p>
<p>بسیا که عزه شوال شد بغیر شربت بلال عمید ز پهلوی آفتاب نمود فداست ناله یک بلبل سحر خوان باد</p>	<p>امید هست که تیر و عار سد پدید مرا گمان که نگارم گمان گرفته یکف هزار زارغ و ز عنین گز زمانه ساخت تلف</p>

<p>بهامی ژاله دهم قطره های اشک کیست زمانه تا گهر افشایم بجا ک افکند زهم نشینی خوابان رقیب را چه کمال</p>	<p>درین زمانه مساویست قدر در و حد چو بخت لولوی مکنون شکست قدر صد بهر سوزمه زهره ذوق ذنب بشرفت</p>
<p>سخن از من محبت گو مسترس طاهر که یادگار قوی از گذشتگان سلف</p>	
<p>ای ز بهال ناخست بدر یک شاره شوق نیم کرشمه کردی دچشم ستاره می طبل رفته بر اوج لامکان آمده باز بر زمین سرمه داده در چین از سر خردمت بپا نزد تو در عرق بود عیسی آسمان نشین یوسف مصر تا ابد هست غلام در گمت برقع ناز باز کن دیده لطف پر کشای گر تو به بند شمی صیحه عدل در دهی</p>	<p>پرخ شاره مقدمت کرده ستاره طوق از رخ نیم رنگ تو مانده بر آسمان شوق بست خواب افتد داشته همچنان عرق نعت تو در کتاب ثبت بود ورق ورق به تو مسلم زمین نزد مسیح و عسقر ای کمال دلیری برده ز دلبران سبق پین که ز چو زطلالان رفته ز شرع وین پیل زیم قهر تو تو شمه و بهر بیای لی</p>
<p>ایکه کنی تنائے و مجسم از براس او خیز و صبح کن طاهر از می لعل بی شوق</p>	
<p>ای بلبل و لهما بگل رو تو مشتاق تا تا را امیدم از چنگ گشته است</p>	<p>چشم هم بر خاک سیر کو تو مشتاق بر باز سر زلف همین بو تو مشتاق</p>

تا بر دل چاکم نکند بخیب نمایان	سوزن شده بر رشته گیسو تو مشتاق
باو سحر از کوی تو دریاغ نیامد	تا مرغ چین را نکند بو تو مشتاق

لعل تو شکر ریز طهیر است چو طوطی
بر تن لب لعل سنگی تو مشتاق

مرانه حوصله وصل تو تا یقین شوق	بکوی عشق تو دیوانه ام به از عشاق
نزدیده ام بحقیقت چشم وحدت بین	بجز وجود تو چیز در انفس و افتاق
در آفتاب رخت دیدم دندانستم	که ماه طاقت من تا ابد بود به محاق
اگر چه بر سر کوی تو عاشقان هستند	و لے منم به مهال تو بیشتر مشتاق
ازین مقام که آینه گوی اودارم	نه ساز و برگ حجازم بود و نرو می عراق
چنان بدیر رسم من ز طعن اهل ریا	چو طوف کسبه کنم از هجوم اهل نفاق

طهیر بنیخیز از روز و سلم و شب بهیر
که شد وزیر مساوی بود و سران مذاق

کیکه خوردی از جام ساقی تحقیق	ز دست چو رخی نوشدا از شراب خلیق
کجا ز عشق گران سنگ رنگ پر دارو	کیکه کوه نشینی بنی کند چو عقیق
چو قطره بگذرد از خود بهر پیوند	که هست لغزش مردانه معنی تو فسق
بکس معرفت شبی خرد ز سر	چگونه سر بر آرد ز قعر بحر عسقی
طهیر عال زین کین سو خطر ناک است	نه زادر احوال دارم نه خام و نه رفیق

<p>سرفرو نارد بزیر چرخ استغفای عشق عین بالادست را بالایشینی از دل است کبر پایی حسن را نازم که باین دلبر</p>	<p>عقل حیران است در دالستان باد عشق می پردوالم بیال خوشنشین بهای عشق نیست استغفای او را تا ابد پروای عشق</p>
<p>کمر از شور قیامت نیست عاشق را تسلیم بر دل من گوش نه تاشنوی غوغای عشق</p>	<p>سهر پیر ز خور زیش نباشد پاک رقیب وید من نشسته با سینه تلخی صبر همین پس است بمن عاشقان که ناکسیم سیاه من و قمری جز این تفاوت نیست</p>
<p>طهر پیر تو خورشید پیر تو سست تا پد بجیرم تو فلک پا و جو و این امساک</p>	<p>تلاسی از تو داز من شراب آتشاک چنانکه مادر بر آید ز عسره صخاک که استوار بود ز میر جاده تو دوه خاک کباروم بر دوست یا دل غمناک و می قرار گیر و چو گردش افلاک بجیرم تو چرا خاک نمی کند خاک</p>
<p>مگر مرغ چین از تیغ و کل و تاک شود علاج رقیبان مگر نه هر حبیل چه غم از آنکه لکر کوب جا و ثبات شوم نیزم وصل که در وی نشان محبت نیست چو بلب که کند و نفس نظاره گل طهر پیر نقشه سبوت کوکب تبسم</p>	<p>تلاسی از تو داز من شراب آتشاک چنانکه مادر بر آید ز عسره صخاک که استوار بود ز میر جاده تو دوه خاک کباروم بر دوست یا دل غمناک و می قرار گیر و چو گردش افلاک بجیرم تو چرا خاک نمی کند خاک</p>

چلیست بر زخم دلم ای بت کشمیر نمک دست قدرت چو وجود تو محرمی کرد ناز بند آمدی ای کان ملاحی بلاق این ملاحی که ترا تعجیه در قندلب است	ناوکت داشت مگر تعجیه در تیر نمک داشت و در وقت سرخشش کف تقدیر گشته یادت بدل مردم کشمیر نمک دایم تو مگر آمیخته در شیر نمک
--	--

بے خیالش بدم لذت غم نیست ظهیر
که نزد تابه کبابم ز چم تعقیب نمک

ز باد و ناب به شستم به کند تحریک ببین بقصر سکندر به شستم به بین بدان رسید که در زلف یارم به سچ امید هست مرا از خدای بی اسباب ز بحیر تم ز فسون رقیب تا مراد ط ز انتظار تو از خود اثر نمی یابم	بیارم که زمان بهار شد نزدیک چگونه ملک جهان رقتش از بد تملیک ز بسکه در دل من شد امید به بار یک که غیر من نشود در وصال یار شریک بسیار چون متکلم شود به نقطه رکیک ز بسکه بر تو جان گشته در تم بهار یک
---	---

بر می ز رنگ غلامی ظهیر صاف ضمیر
مثال آینه جبران شد است بر بد و نیک

سبکه نیده حرص است و نفس را ملوک دم ذخیره کتان مثل عجبوتان اند کریم طبع که در وی غش کدورت نیست	ز رخ رسته آماں کاسته است چو دوک که بهر زاوستان گس کنند بدوک بود تو به اخلاص چون ز ر سکوک
---	--

بجای آن محمد قسم که اهل تفاق	روند در سفر آخرت بنیات خاک
مرا ظهیر همین آرزو بود که رفیب شود و دست را یام نام او محاکم	
و کز شب شد که افغان دل تنگ بحیرت مانده ام کز چو شش ناله مرا از رشک طفلان تخم همین است پسند آمد شبم تا دیدن حشمت مرا سنگ ملامت را به سنا شد	از تخم مغرای پر بار غم آهنگ نمی گنجیدم در سینۀ تنگ که دیگر بار آمد پاسک بر سنگ جدا هرگز مباد آئینه از رنگ بهر جا چون نشان سنگ فرسنگ
ظهیر از لشکر مرغان حذر کن هر دو گستاخ دارند رصف جنگ	
آگوش بخیران از صدای شبنم زدنگ از هر دلی که بینی بیفیش عشق رسد از تربیت همه شکی نمی شود یا قوت رسیده است باملت تو دوست بدست صبا چو حیل کند تر و غنچ چسب را خم به آید تیر و شب بجز تا بود هر سه	مساوی است بزرگ کلیای فرنگ بکاس همه شربت غزلی از فرنگ و گرنه چه تو خورشید نیست در همه سنگ خلاصه مهر تو بود از وصیت هو تنگ که داشت و دل او با وجود سینۀ تنگ که به از شب عشاق تا به بار جنگ
ظهیر سوخته دم مستعد بر آه فناست	شمار را بفنا می بود مجال درنگ

لعل سیراب تو گرفت از می نگارنگ رنگ یا دسودامی سواد زنگبار زلف تو از ترش و بودنت افتاده بر مارنج رنج تقش از رنگ ترمانی اگر آرد و حسیال پر دم دیگر عقیبات حلقه پرور میسازند یوز رویه باز تو کرد و پر خروش گوش	کی رود باشد اگر مطرب نهد از چنگ چنگ سرو آید از حبش زادان شهر زنگ رنگ در تسم کردنت ریزد ز شکر تنگ تنگ کی تواند از خجالت میرود از رنگ رنگ و در عیش از دانه سنج ز طبل و چنگ چنگ حمله بشمار تو افکنده است از خنک چنگ
--	---

لے طهر از سنگ طفلان نیست رو به باز تو
جمع میسازم از ان در هر سر فر سنگ سنگ

لے رشک عجم غیرت خویان متبائل پروانه ز بزم آمد و بلبل ز گلستان جز عشق بوس را که ز دل رفع نماید هر موی من از مهر تو در وجود سماع است یارم چه کم یکنی اسے مایه احسان از مهر تو خون در بدن خشم بسوزد این نتواند شد از بحر بلاکت	از خیل کداحی تو بدین شکل و شمائل بر شمع غم از رنگی رخسار تو مسائل صیقل کن این رنگ از ان آئینه زائل در عشق مرا بهتر ازین نیست مسائل کز در گم جودت تشوم کم گفت و مسائل آئی چه تو در مکره شمشیر حائل اگر اهل یقین از تو بچیند و سائل
---	---

در سایه مهر تو طهر است که از لطافت
ایمن کنش مهر تو زان و حسیال

<p>قسم بسوره حم و آیت شریف نه صبر موسی نطق و نه جذبه تو عقیل ز آب زندگی او خضر حیات طلب بیارگاه کمالش که منبع نور است مدبری که محالست بی اشاره او میسی که در ایام عمر در بهر سال</p>	<p>که هست مدح بنی در زبور و در انجیل که خوب سرفش را نهند در زنجیل صبح بر در و دار اشغای اوست علیل نبرده پر تو خورشید ریه بیک تشیل که در بهر و ج بود آفتاب را تحویل کشیده هر نفس با ترانه تحویل</p>
<p>هین بس است طهر از کرم که با حنات بود ز هر چه شهاب را تبدیل</p>	
<p>تا که سوتی از وقت رحیل عکس او در دیده گریبان من بے تور من رنگ گلشن آتش است تا شد از چشمش نگاهم سر سائ کشته او را حیات سر نیست خوار او هرگز نه با شمع زین</p>	<p>میر دم تا با شدم در ره دلیل سرد تا چون یوسف از در بای نیل که چه آتش شد گلستان خلیل سحره سوز و زرشک چندیل بست آمدی درین میدان قلیل هم خیز از شکر و ذلیل</p>
<p>شیخه ندر است بار ابر تریان بر طهر است از کرم نفس الاکیل</p>	
<p>هر که از حسن معنی نیست سیل</p>	<p>صورت آرائی است بروی بادیل</p>

<p>حی لیلے اچلوہ دار در بہر سہار سایہ پرور خیال سہر داد از کجاوار دہنیشان رنگا بوی گریہ را کردم ز فرگان رود مبتدا بج من تار یک ہامون کن قیاس</p>	<p>حی مجنون فیض سے بخشہ بے لیل بی نیازی دار دازا سبائیل ایکے بر بست نے ماندہ سہیل قارین ہرگز مبتدا و راہ سہیل کان نمیکند نہ در پیمان نہ کیسل</p>
<p>جائے چاکلی در گریہ مبتدا لے مہر امرو ز کار آمد ندیل</p>	<p>جائے چاکلی در گریہ مبتدا لے مہر امرو ز کار آمد ندیل</p>
<p>بوی چمن می آید مریں تازہ یوان در غزل تاز نفس تابلیان بچند بہا و سبا مطالع خود دید صبح آئینہ دارے ترا ماؤ نسیم از شوق خفتیم در آن خوش ہم بیل مریخ از من اگر چہ دم ز گاشن غنیمت دردیدہ از شوق حیا لب خواب دہ رنگ خون</p>	<p>من باغبان خوشم و دارم گلستان در غزل غنیمت دار دور چمن بوی تو بہان در غزل آید از ان روی سخن خوشید تا یان در غزل او بوی پیرا ہن بکفت من نیست از ان در غزل خواہم کہ اورا بر ورم از شوق بکان در غزل از یکہ چشم شکستہ اورا ز مژگان در غزل</p>
<p>پردانہ در آغوش او پر میرند ایم ظہیر داریم از شمع رختش شمع فروزان در غزل</p>	<p>پردانہ در آغوش او پر میرند ایم ظہیر داریم از شمع رختش شمع فروزان در غزل</p>
<p>دارم فراز عشق و تدارم فراز دل بر کوہ بے ستون چو تہم تو تیا شود</p>	<p>دارم تہم تبان و تہم تہم کار دل از کوہ عشق انچہ مراست بار دل</p>

<p>دل پاره کشت و قطرہ خون بدیدہ ماند باد مراد کشتی دل آہ و ناله است</p>	<p>این طفل شک نیست بجز یادگارِ دل چیزیکہ آید از غم عشقش بکارِ دل</p>
<p>تا کہ بود ظہیر ہر آنکسہ گر دہم کو بیل گر یکہ بشوید عیارِ دل</p>	
<p>ہر شب بیا و لیلی عشرت فزائی دل ای عقل باز گرد کہ را بہت نمیدہند و اہم بیا و تشنہ لبان فسادتِ دل تا جان بری و عشق بفرمانِ دل مباش والی جواب و دارائی کن ترانی است بخیم اسے نسیم طلبا استخوان نیست</p>	<p>مجنون شوق نالہ کشد از در آئے دل بجز عشق نیست محرم خلوت سرِ دل خون خوردنت کارین او کہ بلا دل بیچارہ آنکسی کہ شود مبتلائے دل نومیدی آورد طلب مدعا می دل تنگر چگونہ قاش کند از نای دل</p>
<p>تا کہ ظہیر در طلبیت جستجو کند رحمی بکن کہ آبد کردہ است پامی دل</p>	
<p>تا زیت محبت نشد از خارِ شہ گل آنکسکہ ندارد خیر از عشق چہ دارد ستانہ اگر گوشہ چشمہ بنسائے شک نیست کہ از سوزن خار کشد رنج خواہم کہ چو یعقوب و گرد در رویوسف</p>	<p>محکم شدہ از روز ازل بر رگ لبیل ایمان مژدہ گوشہ ابروی تنفیل فی طاقت صبرا ست و نہ یار اکتمیل ہر کسکہ بدامن بکشد پاسے توکل در چشم کشم خاک رہ صاحب بُل</p>

از دامن او تا به ابد دست تو تسل	آسوده ام از هر دو جهان ز آنکه ندارم
آدم که کند ابروے او نیم اشاره کافیت ظهیر از کرم اولی سر مل	
در شکوه بلبیل شنیدم سخن گل یا آنکه نهاده است دهن بر دهن گل هر گاه که بوی دزد از پیرین گل روحیت که هر لحظه رود در بدن گل آشفته زلف تو و باد زن گل یاد آدم از فیض نیم و شکن گل	هر چند که رستم شتوادر پسین گل نیگر که صبا یوسه پیغام تیار و مخ چمن از حسرت یعقوب کباب است گو یا چمن ناله بلبل دم عیبه است از حسن تو نمون به نیمم که نموده است از موج حیا چمن بچین تو به نیمم
	حیران ظهیرم که بی نیمم تو نشیند هر چند در ره خار بود در پسین گل
طالع اگر ندکند باره خورم پیا گل تا که نظاره میکند بر رخ خوشنمای گل حیف که بی بقا بود و نه گل دو قاع گل نیست به بلبلان همین صبح پرین گل	چند پر در ره مرا نکست جانفزای گل حسن مجاز گلر خان و سوسه میکند ترا مخ چمن بچین سخن گفت بویه با چین دقتر بگر خنجر او او به بباد صبح دم
	کشته نیمم ظهیرم که به نیمم ده ام گل تا که نکند بلبلان و کوی خون بهاس گل

<p>موسم گل بود و از تقوی و هم حجاز دیم برکت دست از طمع و دن همت از ابله است و حقیقت کن جوانی گر چه نوسیدی بود بهر و ان عقل ساحل را بجان ل بسته ام عشق او فرهاد را کشت و مرا بیمار کرد که شدیم از غم لیان در چمن مشهور</p>	<p>باز سنگ تو به برهنه گامه سینا زدیم با چو صفا و دلتان بر دهر پست پا زدیم یا با مسیدی جوانی با ننگ ازلی ما زدیم با بجان عاشقان عشق بر دریا زدیم کو کهن بر سر زود ما تیشه را بر پا زدیم کاری از بر تشنگی برده رو مخفای زدیم</p>
<p>چون طمیر آخر بخاک راه گردیدیم پست بسکه دایم مر حیا بر پایه اولان زدیم</p>	
<p>سبا بر گذشت و پیاله نر زدیم ز بس خیال تو بر توی سنا زده و ما سبک رسیدن آن آهوان شرم آئین مرض نموده سبک نفس را از خون فلک</p>	<p>ترا به نه کشیدیم و ناله نر زدیم ادب نگر که بدور تو ناله نر زدیم قدم بدیدن دیگر غمزه نر زدیم شال گریه کیمین بر ناله نر زدیم</p>
<p>چگونه دعوی پروانگی کنیم طمیر که خویش را بچپ راغان ناله نر زدیم</p>	
<p>ای بلیان بحد تو رطب اللسان هم شیرین ز شد تشکر تو مفراط طیان زلفین حوریان به شناسی تو موبو</p>	<p>کز شوق میکنه در زبان در دهان هم تشکر نشان رو ندوی آشیان هم در هیچ و تاب ز منزه سر حلقه خوان هم</p>

منزل کی وجہ و کد جا باخلاف ایمان ابروان ترا اشارت چشم یار ہر جا غمی رسید بسویت کنند حرف	دادند ہر کی بطریقے نشان ہم ورمانہ در بیان معانی بیان ہم ہستند اگر زراہ و فاسا ہر بیان ہم
---	--

دل بستگان سلسلہ زلف اد طہیر سر حلقہ کرویہ اندر ارمیان ہم	
---	--

اشب ہلال و ناہ من از ابروان ہم تا پردے کہ ناوک قیفاج میزنند با ہم ناز شورش خوبان عجیب مدار تہتا نیمخیزد ز دامن کز تو میسر ہر چہ گوش بر سخن حسی و شتم حرص و طمع رسیدہ بجای کہ مردمان	بستند از نظارہ ز ہی بر کسان ہم دادند ناز و خوشنودلی را نشان ہم زیرا کہ می چشند نمک از لبیان ہم ہستند عاشقان ہمہ شب میمان ہم غوغای شکوہ بود دست و زبان ہم دزدند ز آشیان ہمہ استخوان ہم
--	--

شادم از آنکہ شرح پریشانی طہیر کردند ہر روز زلف تو خاطر نشان ہم	
---	--

کشادہ پستہ لب خندہ میتر تو خود کام چہ حیرتست کہ دایم ز دیگران پرسم شناختم ہمہ کس را و از مودوم من بخاکت افکند از صدر زین نیا کامی	کہ میکنند تو ہم چہ پی از کجا با و ام اگر سوال نماید مرا کہ از نام کے نبود کہ بشناسم درین ایام مرا سوارہ برین سرکش گستہ گام
--	---

زر بگذار و دوام تانسان قدم بجز متاع و فانیج در بساط علم نیست	توان شناخت بیلان کدام و راه کدام و نه نیمه خرد از من کس درین ایام
طهیر غمزه بر خود چو تاک می چید که باده ساقی مادی می کت در حجام	
در حلقه زنجیرش دیوانه خود دیدم چند آنکه نظر کردم هر جا که سفر کردم در مرغ غم و دشمن افتاده و دود خرم هرگز نکتم دل را بر کلفت عالم تنگ	سودای سسز نقش در سایه خود دیدم بر گوش و لب مردم افان خود دیدم من گردش گردون را در دانه خود دیدم در حوصله این چند ویرانه خود دیدم
گردیده تبار و خون دل میشودم بی چون بهر بزم طهیر از می پیمائ خود دیدم	
چون غمزه مرده دل تاب کی نظاره کنم بیاد عشوه آن چشم و چش زلفش بوصل و چو طبلین شود فراموشم چو ترک خواب کنم شب ز فیض بیدارم شباب رفت ز دوست و تساهتم کارم فکده عشق چو مرکز میان و اوره ام	نسیم وصل تو کو تا که جامه پاره کنم سخن همیشه ز الهام و استعاره کنم نظر بجز و ک دیده ستاره کنم تمتعی است کزان زندگی و دوباره کنم گذشت قافله فیض و من چو چاره کنم گرم تو دوست بگیرم چنان چه چاره کنم
شمار محبت عشق تو میباید انهم که	طهیر ریگ بیابان اگر شماره کنم

<p>دست دل ز بزرگس ناز آوردم دیدم آن زلف پریشان شده از جذبه تنو و اتم این جنس نیارم بحقیقت خبرید سجده قبله ابروتو میگردم دوش تا شام و گرمی راه نه بند و برین مطر با کاش بقانون پیوازی مارا</p>	<p>جان بفرمان تو در کیش نیاز آوردم تفسیق شد گناز اهرم از آوردم کاین متاعیست که از شهر حجاز آوردم ناسکاز اهرم از تو به تماز آوردم بوی زلف تو شبهای دراز آوردم کز رنگ جان حزین برشته ساز آوردم</p>
---	--

شرح ابروش ز دیبایچه آن چهره ظمیر
شاه بینی ست که از گلشن راز آوردم

<p>هر کجاست که بود خواهد شکست نشسته ام کس ندارد ضربت طعن مرا بلبا لوس آتش گشتم می بیگانه باشد تو بیکار رشته و سوا اس را اندر دلم بودند نیست</p>	<p>از تبر نسو و تمارد تو گوئی ریشه ام حال خدارا که میداند بغیر تیشه ام بر خلاف رای توان بود این اندیشه ام کز شراره باوه دلم آتش این تیشه ام</p>
---	---

بر سر کتب من غوغاست میدلم ظمیر
رنگ دارد بر کپوتر طائر اندیشه ام

<p>چند چون داغ هوس نقطه باطل باشم منکه شخص اثر از ناله ام ای کاش بنور دست من جز در مراد است همین میگوید</p>	<p>با غمت تیرگی آئینه محول باشم چون جرس تعبیه در تاقه محمل باشم کاش در گردن آن شرح حایل باشم</p>
---	--

برگ سوسن همه از خاک مزارم روید گل خزان کرده خاموش شود شمع اگر ناخن فطرم از سودگی افتاد ز کار خانه پردوش و طلبگار قسام کو حجاب دل هوس پیشه اجل در طلب نفس قرین	بسکه من در هوس خنجر قاتل باشم ببل گلشن و پروانه محفل باشم تا بکے عقدہ کشای گرد دل باشم در حقیقت چه پدر یا چه بسا حل باشم وای بر من که درین محله قاتل باشم
---	---

لذت نیست درین مرحله بر خلق طغیور
ای خوش آن وقت که در آخر منزل باشم

اگر بچ وطن لایق آن غریب باشم ز بس بد در تو گردیدست عادت تن و پاک گوهری خود دیکوش هوش در آ ز بس بود دیگر بیان در بدین عادت منم که خنم کلمه خار بار آورده کسی که گوش بچرت رقیب کرد و توئی	که چون عقیق بود آب درنگ از نیم چو آسیا روند و همیشه درو طم هر آنچه می شنوی از جوایم سخنم بروز داقم صد چاک بینی از کفتم چه پیله بود که بیل شکست در دهنم کسی که تپد لسان نشود و پیش منم
--	--

چنانکه عهد شکن گفت طغیور
تو چنانکه به بت زویرت پرستگرم

یار من کوتا نظر بر سر و عتایش گشتم شمر نگذار که در پیشش بینیم روی او	جان شیرین را بفرمان کف پایش گشتم دور اگر باشم از دشاید تماشايش گشتم
---	--

خواهم آن عشقی که یخ دسازدم چون آینه بی گناهی بی سبب تجیده از من آن پر نزد ساقی خورده ام سوگند از بالای غم در خیالش رو بر و گشتم لب نگار افتاد	از سر حسرت نظر بر حسن تر یابیش کنم کز زبان دلنوازی تا دلا سایش کنم کز شراب کینه منت دو بالایش کنم لبیکه مشق بوسه بر لعل شکر خایش کنم
ایقدر از عمر فانی فرصت خواهم طهر گر کشود از یاد دست و من تماشایش کنم	
بدیده پاره های لعل از خون جگر دارم بهشت عدن می بخشم بدان خسار گندم کن ایلا کاروان فیض از خود میدهم مشب ز استخفاف او هر سر به در چشم نمی آید	ز فیض عشق اولعل از ریختن بیشتر دارم که من این بخش پیامه میراث پدر دارم رفیق چون نیم گلشن باد سحر دارم ز طوف آستانش تو تپای در نظر دارم
طهر این خار می دافتم بسوزن بر نمی آید مکن گام و ش که من نوکی ز مهرگان در نظر دارم	
یاد باد آن شب که دل در انتظار می دادم کی ازان مستی بدین رودی بخود می آیدم کی باوج خاکساری میتوانستم رسید اگر نبودی سنگ طفلان شاه رسو آیدم	شوق وصل و وعده بوس و کناری دادم نیم نازی گرز چشم پر خناری دادم در میان اهل دنیا گرو قاری دادم در صفت دیوانگان کی اعتباری دادم
باخران هجر می بودم شکیبای طهر پنجو بلبل گرچه اسیر بهاری دادم	

<p>از خیال زلفت اودام بلا پوشیده ام نقش من شبست گویا مهره ام در سینه و ناوک خار میخان را که خنجر است تا بدم افتاده ام در حلقهای زلفت او</p>	<p>این لباس فرق سرتاپست پوشیده ام کز لباس فقر نقش بویا پوشیده ام تا بسوزد برق اورا زیر پا پوشیده ام این ترره را دایم از زیر قبا پوشیده ام</p>
<p>مستند نیستی بودم طهیر این جامه را روز اورا بر تن از بهر قبا پوشیده ام</p>	
<p>پیری رسید و گشت چنان بیکاریم خون در رگم نماده و ستم میان خون رو بلامی خلق بود و در خود تم مثل مثال آئینه ام تو ام فنا شخص من از نزاکت و گشته چون خیال طراح کارگاه این جبرخ نقش بند صافی دل و سبک نشینی نموده خوی از لعل شوق وصل و زیان گداز بهجر از چار موج اشک خرد و شوق آن غزل چون ساز مطربیم که ز تار سفلک</p>	<p>گوئی که تا جوان کنده ارگنه سالیم از خون همیشه چون رگ یا قوت حالیم ایام بشکند و سیوی سفا لیم گویا که روح زفته بجسم معالیم شهرت ازان شده است نیاز از خیال با مال خلق ساخته چون نقش قالیم دکوزه سقال کدورت تو لایسم گاهی چو ماه بدرم و گاهی بلا لیم اشکم سحابی است بهیمن غنیم آهنگ من ترون شود از گوشه لایسم</p>
<p>از منزل بیت بنی خاند ام طهیر</p>	<p>رفت قبا بخت و عورت معالیم</p>

<p>من پر تو می ز عشقم و جمن مساکم از من میسلماست تو آموز عشق را دست و عا و حرز مرا دم ز فیض عشق من جسم غم سر شتم و عشقت جوهرم</p>	<p>مجنون نخل عشقم و سیلی فتبایم خو اند عاشقان چو دعای و سبایم از این سبب بگردن خوبان حایم از عشق اد چگونه توان کرد زایم</p>
<p>آنکسینه مصقل عشق است پر تو ش گفتم طهر اگر تو بدانی دلا می کنم</p>	
<p>هر شب شب خیال ترا یومی کنم بویت شنیده ام که مگر بزم صباست دارم سواد خط تو بر صفحه ضمیمه با دغ در را رگ گردن تو می کند خون می کشایم از رگ افسردگان عشق وحش دم رمیدگان و از دام حبته است</p>	<p>خود را بدین سبب نفسی شاد می کنم علیم مکن بهر هی با دمی کنم مشقه ز روی سر خط استاد می کنم در مان او تر ضربت جلا می کنم از تاله کار شتر ضا دمی کنم از ان روسراغ خانه صیاد می کنم</p>
<p>بر چرخ رخنه می کنم از آه خود طهر بر شک کا تیش و سر باد می کنم</p>	
<p>من از بر بر رسیدن بت یمن دارم یخن من اگر طرحی بیای عشق میرد سری دارم بیای تو که با دآن قد تو</p>	<p>بگردن سجد از دنازلت کافی دارم که من در سینه سوزان کف خاکستری دارم سرم را اگر جدا سازی که من با تو سری دارم</p>

مرا در سینه واغی بود از مهر تو ای جانم	چنان تنگ تو ای شد که ز نسیان محسری ارم
طهیر از این گدائی لاف شاهی میتواند زد که از ترک جهان هر روز بر سر افسری دارم	
من از آن دخیان زان بلبیلاقم سراغ هستیم از نیستی جو گه همسایه پا مال همسایم چو گل نبود هلاک از عشق خسارم بهاگر دو سمندر طینت از عشق سبکبارم تن ای ساقی که دیگر بی اعتقاد با من هم سفر شو	که فی در دشت و فی در بوستانم ز عتقارس اگر خواهی نشام گه با چند در یک آشیاقم چو نبود باغ مست از باغیاقم ز بس ریز و شرار استخوانم غور تو به دارد سر گر اقم که من هم از شمار بیکیانم
طهیر از ضعف اگر آید سی بر تر و عضو چون باو خن اقم	
مرا یکجام می داد چنان از عشق مشام بنیاد ام ره باوصبارا در حریم گل بیاد آمدن هزاران نارستان حق با زیبا ز دل تنگی بسیر غم کی آیم بیائے خود	که جام آب حیوان را از دست خضر بستانم اگر با خویشتن میزد و نه بلبل در گستانم چو شیم افتاد در صحن چین از یارستانم مگر بانگ هزار اندر چین از دیده بستانم
چو مرغان چین در انتظار ماه فیروزه	طهیر از این سبب من آرزو مند زستانم

<p>بجواب بود و زخشی را نقاب میدیم ز انفعال عذار تو صبح یز گردون چه حالتست ندانم کہ پیش ازین جز عشق از ان تر یا دہ بریدیم کہ از ہوا می نشاط</p>	<p>خوش آتشی کہ من اورا بخواب میدیم غبار غم برخ آفتاب سے دیدم از بادہ درول خود اخطراب میدیم نشان بخشی اندر شراب سے دیدم</p>
<p>طہیر مائل دشت و رسیدہ ام از کوہ کہ در گنجش در جواب سے دیدم</p>	
<p>ہر گہ فکر شتر مرغ گانش سے شوم تا عقدہ کشودہ بکار خود افکنم ہرگز نظارہ جلوہ اورا نکو ندید با بر ویش ہمیشہ شکایت کندگان</p>	<p>گستاخ تر ز تر گس ستانش میشوم آہستہ تر ز رفت پریشانیش میشوم از بسکہ بچھو آئینہ حیرانش میشوم کہ از ہر این گم کہ بفرانش میشوم</p>
<p>گر ز ہر ہمزاد ہمہ را سے کشد طہیر ما کشتہ نیستیم کہ نہانش سے شوم</p>	
<p>ما طفل ناز پر و رخسار ماہ ایم تا قامت کمان فلک دورہ است ما ہست بر ہفت نظر اہل زمانہ را ہر چند چشم آئینہ یار یک بین بود خاک رہ عوام زیارت گم خواص</p>	<p>ما ہم اگر چہ ناخلف اما یگانہ ایم تیر قضا و دست قدر رانسانہ ایم ما نیز روی ترکش اہل زمانہ ایم ما چو موثر گانی مژگان شانہ ایم دل کچھ حقیقت و ما آستانہ ایم</p>

از خجالت گناہ ملولیم در نہ ما	بہر کشایش در رحمت بہا نہ ایم
ماہر وصل جو رقیبان تھے کشیم	خاکیم اگرچہ بس بود این فخر ما ظہیر
در یاد دلان چو حوصلہ را جام گوسباش	آخر سرشت صفت این کار حسانہ ایم
بر دل ہزار تیر جگر دوز می خورم	دست و قاز و امن بھجران بنکیشیم
تا شیر عشق بین کہ بیوسف چہ میکند	ما یادہ جز با غرمان بنکیشیم
راحت مجموعی و مت سوزن کش ظہیر	بیردن ز سینہ یکسر یکان بنکیشیم
گوشتے چرا پروزن زندان نئے کشیم	کز پائے خویش خار مغیلان نمی کشیم
آز کہ من بخلوت دل باز دادہ ام	باری بدوش این دل بیمار دادہ ام
از زلف او چہ شکوہ کنم چون بدست خویش	نحت جگر بہتد جگر خوار دادہ ام
امروز آدمیت از نشان نمیخردند	تو در البسی بدست خریدار دادہ ام
آنانکہ سچہ را بہر یاد کرے کنند	من بہتر م کہ سچہ بہر تار دادہ ام
در زلف او دم با نیت نشسته است	ماریت کز فسانہ بڑہتر دادہ ام
جہالت نگر کہ خواب گران سنگ عشق را	راہی بجانہ دل بیمار دادہ ام
رد و ضعیف و مفلس و بی قیمت ظہیر	فارغ چو گا و تکبیر بدیوار دادہ ام

خود را دم وصل تو خریدار ندانم از خود روم از باد نازت که زمستی	چیز آگشته دیده دیدار ندانم کیفیت آن تشنه سرشار ندانم
از من بجز از مسئله عشق پیرسید دانم که میان من و او رسم دولی نیست	دیر و حرم و سبزه و زمار ندانم در باغ جدائی گلے از خار ندانم

آن گلبن نازک که طلبگار طهر است
یک جلوه اذان در دل اغیار ندانم

من داغ دل از جفای خویشم تیرم به نشانه آتش نیست ممنون فرات آرزو دهم از جذبه خود بود خود را زین شعله و خود من شرار است چو هر دل کس اثر ندانم	خار خودم و بیای خویشم کز بی اثری و عای خویشم لب تشنه گریهای خویشم گاه خود و گریه بانی خویشم بی عشق تو در قبابی خویشم نشر شده ناله های خویشم
---	--

از غیر بدان طهر که عشق
خود سنبه بند پای خویشم

تیر نسیم اعتباری ندارم بغیر از شقائق که باد داغ روید به چشم نیار و صیاف خاک کوشش	خبر از خزان و بهار ندارم پس از خود و گریه و گارس ندارم بسی شد که قدری اعتبار ندارم
--	--

پس از مرگ گل بر مزارم میفشان چو آئینه با خلق صافی ضمیرم	که پروای پانگ هزار می ندارم وگر باید و نیک کار می ندارم
--	--

طهیر از تو خواهم شدن در کنار که از آب خشت کنار می ندارم	
--	--

سحر که از پیش دل چنان زیارتم بر اوج محل شهباز ماه بسته نگار نیم نخله سا بوی زلفت او آورد و میکه از مژه رفتم عیار کوی ترا زیم خوشبو بگانه یار گردیدم بر آن نگار چون نگار ندا شتم افیس رسیده از عقب سر قاده از سر بام از آنکه را در غمت پاکسی نگر و فاش	که بخیر ز دل رنگ چون صدارتم بوی گفتن ز نگاره در ارفتم من گسته نفس از پی صبارتم ز آستان تو چون گرد بر بوارتم اگر چه بر سر کوی تو آشتارتم ز دست آن گل سیراب چون خوارتم ز بس زیم رقیب تو بر قفارت سبک چو سایه خود از شب جدا رفتم
--	--

طهیر اینهمه رنج که دیدم از خشم تو کسی گفت پر آدم چرا رفتی	
--	--

بگل عقد جهان چون دماغ میسوزم اگر چه تار شب در روز را فلیه کنند نهاده مجمره سینه را بر آتش عشق	بهمین می همه را در ایاغ می سوزم بیک تبسم نهان دماغ می سوزم بخود ولی بپن عطر دماغ می سوزم
---	--

بوحده گاہ خیالش بشی کہ منتظر م	از شوق روغن مہ در چراغ میسوزم
آن شب نیم کرد چمتا نے رسم	نمانده در بر دم جای دلغ تازہ طہیر
بلبل رود بگلشن پروانه ترو شمع وامن گرم بدوش نشان ز جذبہ ق گردون اگر ہمیشہ بگردو بکام من جای رسیدہ کہ اگر من ہزار سال	از خشکسال عشق بدریا نے رسم در کوی تو چرا من شیدا نمی رسم ہرگز آستانہ غدا نے رسم از جوش آرزو پند او اتنی رسم پویم ترا بیایہ او لے طہیر رسم
او میرود و چو عمر و من از پے روم طہیر	روزم زدست رفت و بفر و انہیر رسم
چون حجاب از زاری خانی میزوم نقش پای در نظری آرم از اہل کمال گر مثال روی اورا بینم اندر آئینہ تا مباد از شادمانی رختہ پیدا کند	در شراب نیستی خود لا ابالی میسرم من بدان ہا وجودی بیکمالی میسرم بچو روح از شوق در جسم مثالی میسرم در حصار غم بخرم کو تو الی میسرم
طفل سوختے بردہ از کف اختیار م امی طہیر	در ہواے عشق او در کہنہ سالی میسرم
نہ من ز بخت یہ روز گامی ترسم	کہ ہم ز سر نہ دنیا لہ دار می ترسم

<p>بذکر اردو میاچو صوفیان در باغ چو غیر خویش خواهم اسیر دیگر را کشان زخم مراد و دے کند ناسور</p>	<p>که من زغال بد شاخسار میترسم ز شوخی تو بجزم شکار میترسم قبای تہ چو شود پلے دار میترسم</p>
<p>طہیر دلغ و دم از حضور خلوت گل ز پلے بچین تا ہزارے ترسم</p>	
<p>آئم کہ در ہوائے تو مستانہ میروم وقت شہادت شہیدان عشق را شد تہی کہ دل بس زلفت یار نیست تا شدہ بتان ز برہن کند سوال</p>	<p>بی تو بسوے خانہ غریبانہ میروم اول لطیف روضہ پیرانہ میروم در جستجوی ادبوی نشانہ میروم گاہی ازین سبب رہ بتخانہ میروم</p>
<p>ہر صبح دم طہیر با مید وصل یار می آیم آستان و بیگانہ میروم</p>	
<p>ز پردہ پوشی عشقت ز ہمدان میروم ز من گذشت پتھیل و جامہ نیز افشانہ تمام چہرہ و درخانہ داروم گردون</p>	<p>ولے چہ سو کہ رسوا کند رخ زروم اورا کہ تانہ نشیند بدامنش گردوم چہ تیغ تیر نہان در میان تا فروم</p>
<p>ندائےم از چہ تعب رنج و رنجہ نالہ کستم طہیر یکہ سراپا سرشتہ در دم</p>	
<p>مازندکنہ جامہ مفلس بہادریم</p>	<p>بچون حدیث تہی شکم و معدن دیم</p>

شهرت از آن گذشت که از خود نیم آن از جریح منتی نبود بار دوش ما بودی ز تن ضعیف سبک روح سرگران	سویان و خدایش اساسی تقاضی کنم همچون خندان دهرند و بند آخریم پنداشتی از سادگی اینقدر کریم
---	--

بر وضع با چشم حنارت بسین ظہیر
مازل مشو که ماند سزای منم

تا حق بدل زون بطرب سازی کنم بیشک بهشت در نظرم جلوه میکند از پسک کز کرشمه او چشم من تراست هر که مرا طلب کنی از عیش این نفس	آن زهر و چهره را بخود آواز می کنم بگاہ که چشمم برخ او باز می کنم تزو مسیح و دعوی اعجاز می کنم بی اختیار سوی تو پرواز می کنم
--	--

از بس چشیده شربت ناز ترا ظہیر
از من نیاز اگر طلبی باز می کنم

تا چند از آن کما حق ابرو خند کنم آن چشمم شمر صفتم که هوا می عشق خواهم که دامن تو بگیرم پس از وفات پایدار اگر فرشته نهد پایی در بهشت	دل را بدفع ناوک مژگان سپر کنم وانم در آفتاب قیامت سفر کنم از زیر خاک و ست قلم بدر کنم اورا کشان از روضه حبت بدر کنم
--	--

باشد ز عاشقان سخن عشق نامتسام
زین پس ظہیر بکه سخن مختصر کنم

<p>هر شب براج چرخ بر آید قنار من در قلم گنه با جاست نمی رسد من عاقل و سواره برین اسپ تیر گام جای روم نهان که اگر عقل تیز هوش یا دلش که باعث تقویت دل است یار پز فیض ناله شبخیز الصلوات</p>	<p>از کوچه های تنگ فی استخوان من تیر و عاز گشتی بخت روان من چاکسواره مرگ عنان در عنان من پوید هزار سال دنیا بدیشان من مانده است این عقیق بزیر زبان من بیداری بخش بخواب گران من</p>
<p>امشب طهر ناله شبگیر میزنم ز بخیر زلف او شده سر حلقه خوان من</p>	
<p>گوش گردون کرد از بانگ دل ناسا من چون هوای قامت او داتم رو در ازل از هوای از هیئت صبا داتم رم کنند انچه با من میکند از عشق او با کس نکرد</p>	<p>میرود هر شب بام آسمان فریاد من تخته مشق مرا از سر و کرد استاد من منکه صید لا غم رم میکند صیاد من صاحب انصافی کجا کو چرخ گیر دوات</p>
<p>گرچه طهر از دور گردون نقشه با پر پا شود میکند از بعد من اهل مصیبت یا د من</p>	
<p>هر که تصویری نبود در خیال من از شوق ابروان تو پرواز می کشم تاریخ یکدیگر دلم را نشان دهد</p>	<p>جز نقش صورت است چو رویشان من پیوست ازان شبکل بلاست بال من اگر ترس او تیشود از غرق حال من</p>

از ترس او بگریه بوق میکنم روان	داده است به عشق بسی گوشمال من
شادم طهر من در پشیمانان گناه شد غسل تو به ام عرق اتصال من	
در آن خانه چشم من و تماشا کن چو نور سیده کنت عزیز استاد است بجای نامه بود داغ عشق بر دستم گره کشانی غنچه بس ای نسیم صبا چو بوی جامه یوسف بریده یعقوب بجنس قلب توان جنس نقد باز خرید	نگاه مردم آبی و سیر دریا کن تو هم بطفل نو آموز خود مدارا کن بدین نشان مرار و زحمت سیر کن ز کار بیل شوریده یک گره وا کن تو هم ز خاک درش چشم خویش بیا کن ستاع و هم و خرد را بنقد رسوا کن
مکن بسوی رقیبان نگاه مستانه گر شمه راهمه وقت طهر شیدا کن	
خواهم که بوسه گیرم از آن دهن دهن نمود باغ حسن مرا تازه گشت داغ از رنگ آل برده از حسن فرنگ تک هرگز شکستگی ز دل کم نمی شود یا آدم چه از لب یا قوت قسام او سانی پیار گفت مداوم کرا دهم	هر خطه آورد به بیان سخن سخن دیدم شکفته گشت شقائق حین حین زلفش جلش جلش به چمن چمن سخن سخن تا هست جد گیسوی او در شکن شکن از چشم من عقیق بسیار دین مین چشم ز جا گفتش اول بمن بمن

	از بس طہیر در وطنم میل غربت است ہرگز نگفتہ ایم بغربت وطن و وطن	
مبادار بخت شوی از شکار سوختگان اگر ز جہل و زور بغبار سوختگان چند شہارہ ز سنگ مزار سوختگان ندیدہ ببلبل و قمری بہار سوختگان	دلیر وار مرد کنار سوختگان چہ گرمی است کہ از وی سہوم میسوزد ز سینہ بسکہ دما دم کشند شعلہ آہ ہوئی شعلہ سمندر بہار وستان است	
	بجو سر راغ کے را کہ نیست در این عصر بجز طہیر کے یادگار سوختگان	
ولی وسیع بود و در جہان زمین سخن کہ آ رہ بر سر او می کشم ز بدن سخن کہ ہر گس نہ نشید بر انگبین سخن چو جبریل کے گر بود این سخن چو دست فیض بر آرم ز آستین سخن کہ از کمال فتد گوہر سخن	اگر چہ در میان اند و رکبین سخن بیایے من نتواند خود تیشہ زد از آنکہ لاف سخن میزند مجو شدہ کے سخن طراز بہ معنی جو ہا تلف غیب است کفر جو بہر معنی نشانہ بر دم کند درین زمانہ دون از کمال بہ قدری	
	ہزار شک کہ ذکر تو ہست تا بہ اید طہیر نام تو ثبت است بر گسین	
عاشقان دیدہ تاز مشوقان	غافل از میاز معشوقان	

سید باجو مهر از دل مسج	از دلم مهر را از معشوقان
در تراوش بود چو کوزه تو	دید تو سیاه معشوقان
در شب خون طمیر صف شکست عشوه کیم تا از معشوقان	
گر دهقان سموی برده ازین	که بوی دل غم آید گلشن
برون آید پیایم گر خلیج خار	گر بر تنگ پشیمای سوزن
بیزنش ذره راهی مرا نیست	چنان افتاده ام از چشم روشن
ولی دارم که دار قصد جام	که خرمین در غل پرورده دشمن
طمیر از آن برادر دیر پلوی که پرستد هم آن بت از بر مسکن	
دل ز پیر راحت است تا داک بیدار	خون بزرگ نیست شتر قضا و کار
این نفس بے اثر نیست بر و کار	در دل سنگ فلک تیشه نر بار
طفل دل اوزدیر شد بدستان عشق	از پے تعلیم او سیلی استاد
خونت بیگانه را شد رنگ گردن چو خون	تا بر بد کو از آن ضربت جلا و کار
از غم عشق طمیر تا کندم گرم تر این دل اندر ده را شد نر بار	
آنچه دی کاشته میکنی امروز درو	طبع خوشه کندم کن از خوشه

<p>ملوک کام ازل از جام حقیقت شراب داد کو کو یک شب در دامن مادر پیر است که تو ام اند بهم فصل گل و عهد شباب بچ پیوده مهر و سپه افزونی رزق آنچه تو کسب نمائی ز برای دیگر است</p>	<p>هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو چشم غیرت بکشد و بنگر بر مسر نو فرصت از دست داده این سخن از من شنو چون مهر بر بیک گرده نان قانع شو آسیار از چه خیره است ز چندین بکدو</p>
<p>لا تکلف چو ترا داعی حق خواند طهر زود لبیک اقامت زود مستانه برود</p>	
<p>گاهم بدید چه روشای خیال تو ترسم آرا نگه آینه گرد و مثال من دست شکسته که شنیدی از آن منم کتر نیم ز بیک خاکی نگار من</p>	<p>یکباره ما امید نیم از وصال تو ناگه اگر در آینه افتد مثال تو گردن کش و ناز که بستم و بال تو ای کاش چون خاشد می پائمال تو</p>
<p>حال من از غم ایمنایم شود بدل فصل بود طهر بیک نقطه حال تو</p>	
<p>تا نبیه داو زلف ترا بر بسن گره از نرم او به کلیه زاهد نیسروم چشم مرا به بستن و خون ریختن خطاست آنکشت فکر ناخن تدبیر سود هشد</p>	<p>شد بهر بستن دل ما آن رسن گره ترسد قد چو بجم بزنا ر من گره گرد و ز شوق روی تو از جان من گره نکشوده دست هیچ کس از کار من گره</p>

	سار عراق کن کہ ولت و اشود ظہیر کے بنو است تا بود اندر و وطن گره	
دارم تپے فرنگی تبحر زاده بربط نواز گوشه نشینان چلہ دار ای کاشکے بہ نسبت سر حلقہ خودم مستان بخت بازی و مہایمن بہرین	کا فردلی نہ فہم زبان ترک سادہ ایمان فروش سبھ بزنا روادہ برگردن سگان تو بودم قتلادہ وز دام زلف معرکہ گیری کشادہ	
	این قطرہ بین کہ حوصلہ بجرے برو دارم من و گدا ہوس شاہراوہ	
از کد این چمن ای گلبن نماز آمدہ چکند حوصلہ با حسن چنین روز افزون جلوہ در وقت خرامت ہمہ عالم را سخت این قدر باش کہ آہی تو دلم شغل زند	کہ بدل بردن ماہل سیا ز آمدہ کہ بعد خوبی دیروز تو باز آمدہ بس فرازندہ شد شعلہ طر از آمدہ گر بدستوری این سینہ گدا ز آمدہ	
	مختلف گشتہ چنان حال و بال تو ظہیر کہ حقیقت ہمہ در راہ محاذ آمدہ	
صیقل غم میدہد آئینہ دل را جلا عاشقان از سایہ بال ہارم میکند آفتہم از کوی تو در غربت روم گفتا بغم	تیرہ آنگہ شد آسودگی مبتلا کم مباد از سر من سایہ ابر بلا گفتش آیم بطون آستان گفتا	

<p>بسکه چشمم سر شکم با بلاء آمیخته است مشکن از محنت دل و شند لال جانک</p>	<p>خاک من دارد دشت ماتد خاک کر بلا گر خاک آلوده گردد بشکند قدر طلا</p>
<p>با وجود مصیبت تو مید نتوان شد ظهیر ز جنتش عام است و محفوظم که آیم در بلا</p>	
<p>فلک خون شفق بالاید از این شفق والا سر پا در هوای قاصبت او غم عجیب بود چو وصف زلف او در دل فوسید کلک گل شب روزم قرین روانه است و یاقوتی</p>	<p>تو هم سر کاله دل از خبر بریده میبالا بود و مرگز دهری شراری میل بر بالا بر اوراق پریشان خط رجحان بسکند املا عشق متلین روی گل اندامی سہی بالا</p>
<p>ز بهر او ظهیر و شکسته اشک می بارو صدف تابش کند بیرون بریزد لولوی لالا</p>	
<p>نه در سر شورش عشقی نه در دل فکر سوزان یکار بخینه زخمی نیامد ناز امیدم متاع زندگی صفت شک سرایگان کوم نوا می عنده لیم را گلی نشینده در گلشن مذاحم کاتب تقدیر را در سر نوشت خود بیایان گرد خود پر لوی از تن پرور دارد</p>	<p>بغفلت عمر خود بگذشت و مردم در تنای ندید آئینه ام را عکس حسن ماه سیمائے بنا کامی شد از دم دیدم حسن زیبائے نه در دل نمی افتد بدم سر و بالائے کمز ابروی سیمینی نمی آرد بطرائے خوشا در عشق او دیوانه زنجیر در پائے</p>
<p>ظهیر از حادثات چرخ تن و در عجب ارم</p>	<p>که بر سر نایم زین سنگ باران سنگ دود آ</p>

بهر یقین لای سیف گنگان مدد شاید امروز کند روح گریان مدد چند خمیازه کشد زخم با سید نمک دانه تشنه جگر چند باله بر خاک بر دم صبح وطن تیره ترست از شب غم	بر دماغش مکن از بوی گریان مدد لیکه بی خصلت اد نیست دوران مدد ای ستم یکن از پسته بخشد آن مدد مهر سیرسیم ای ابر بهاران مدد ای نسیم اثر از شام غریبان مدد
--	--

تا امید می زرد دوست روایت ظمیر
می کند حادثه گوئی گریان مدد

خارج از حسرت دیگر بود بر سبیل از سر زلفش نشاید منع کردن شانه را تا نباشد گردش چشمی نئے نوشتم شراب صبح آب حسن او جاریست طوفان بلا	هر سر خار یک می بجای پای هر گله مانده از روز ازل سین بر سر هر سبیل عار باشد عاشقانه است گشتن از پسته گر نباشد اهل دل را زان حجم ابرو پسته
---	--

تا تو بستیج در بر گردن آکلندی
از گلوئی شیشه خالی نیا مد قلقه

شکر بیگانه عشقت نبود جز هوای بحر و بر راهمه در ریوتم چمچ و دم آه افسرده با فلک چه خواهد کردن گر نه با خون خبر از محل سینه دارد	عشقه بوی تازگی غیر شکار گله نزدیک هر کس که رسیدم نزدیک آه بی گرم کرده ز سموم نفست پس چرا لاله صحر است بشکل جری
---	---

<p>روز و خلش دل ازین سینه صکار بود رنگ عشقم بنماید رخ از فیض شراب بچو بیل که کند سحرمن در قفسه بهر ت خوش نخواستیم ز عذمت بر کے</p>	<p>بے خزان یاد بهار حین طبع طهر که بهر تازہ نهال تو بود تازہ رسته</p>
<p>آزردہ توئی شود از چشم خود برے بگذر ز آب خضر که در عین اظلمت است کو چشم از شگبہ عشقت ضعیف باش یاد آور از خزان که بکا فور میشود</p>	<p>کشتی نخواهد آمد آنکه نداند شادے آنکه که خورد در طلب او سکنده شادم که مسکنده غم او روح پرده امروز اگر بهار کند خط چنبرے</p>
<p>آن یاد که در غم عشقت سر به بر جام دل طهر برود کرده ساغرے</p>	<p>گرچه پامال کسالم بچین بچو حسنه زین فکر و تواد که بردن آمد کس گرداست نبود مقصد او آیا حبست روح رانازہ کن از فیض سفیری مطلب</p>
<p>دوست بر سر زنده از بهر چه پیرم گے که دست در تن بے روح زنده میرفتے با تو این سینه چنین پیش سروت کسے زلف تو را این دشتیم تو باشد عسے</p>	<p>دوش سبب وقت را بخیال آوردم آنچه از دور و نماند آفت آن را روم است بیانی نیست رین باغ خوش تنگ طهر</p>
<p>لیکا باشد که صفر که وزد در قفسه</p>	<p></p>

ماشده زلف تو صیاد تنہا می کسے	بر سر کوی تو دیگر نبود جامی کسے
امی بت من بچان بستہ شکر خندہ بان	کہ رسد از لب تو بوسہ بہتہای کسے
عاشقان مست نیاز از تو خمار آلود ہند	تمیست در سیکرہ ناز تو پروای کسے
بار در طوق ہم او گردن قمری است ظہیر	
زانکہ بالہ نہمہ دم	روز بالای کسے
اگر کبوترے تو قدر عیار دہا شستے	ز صدر مجلس فقور عار دہا شستے
سہر نام کہ مرا ختہ داشت چون رشید	اگر چہ ماہ بقرصے مدار دہا شستے
نہی نسا دہنام ز پادریں زودی	اگر بویے ازین جو بہار دہا شستے
ہزار گل ز گلستان عمرے چسند	اگر چہ طاقت یک نوک خار دہا شستے
بحرف راست نیم من حرف کج سخنان	اگر حرف زبان ذوالفقار دہا شستے
رقیب دست نہ یافت بر ظہیر آستان	
لعبش اگر قدمے استوار دہا شستے	
بر فلک از آہ من میرفت دود کاشکے	بلکہ وصل سمان ای نموسے کاشکے
تا بکے خورشید را بند کسی در زیر آبر	بند برقع از رخ او می نموسے کاشکے
دشمن و دشمنہ گلن مسجد از خواب با	بیدلانرا خواب غفلت میر کو بکاشکے
می شود از عشق او دل را کشائش بیشتر	در دل تلخ غم او می فرودی کاشکے
زمین دو چشم سرمہ خورده بر نمی آید حد	گوش دل میای اورا می شود کاشکے

<p>دیگر ریا کے تو انم دید تزد او طہیر بود بر جاس رقیب من نبود می کاشک</p>	
<p>باکے غیر دل خویش گفتہ رانے گلشن عشق پی بلبل بے آوازے بنا از لب علیسی دم خود آوازے چون شدم روز ازل خانه خراب از بازے منکہ در عشق نخواستیم بجان اینا نے اکو دماغی کہ بعشرت بنوازم سانسے</p>	<p>عمر گزشت دیدیم بجان دساری از غم شمع تو پروانہ پر سوختہ را از منون سوز رفت بطلسیم افتا و م کاش میبود مرا حوصلہ نیسم نگاہ باتو گفتیم کہ درین بزم مدہ راہ رقیب قاہتم جنگ رگم تار و دلم بر آہنگ</p>
<p>با خبر باش کہ ماہ رمضانست طہیر میروم بر در میخانہ بسک اندازے</p>	
<p>دلیر سے سرو قد سی ماہ رخ طنائے فرہ پیکان و کمان ابروی تیر اندازے میدہ ہنر نشی زلف ترا پروازے در گلستان تو بلبل ننگد پروازے مطربی کو کہ نوامی کشد از شہبازے جان من در قدرت ہست بیا اندازے</p>	<p>ولیشب آمد بزم شمع سراپا نے سرمہ کشن ہوئی پر عشوہ قیفاں نگاہ چہرہ پرواز چین از قلم موسی نسیم فکر پروانہ بفا نوس جہالت پر شد در حصارم بہ ہفت آمدہ آن بستہ بگا شادی کردی ز کرم کلبہ در ویش درا</p>
<p>ز آنکہ در دست تو افتاد چنین شہبازے</p>	<p>مرغ دولت بستر سایہ کند طہیر</p>

ننگارستان بہارستان گنگستان فرنگستان لبش از لب حلاوت و حلاوت شکرستان نہ آسپہی و روحون ست پستان پستان نیم پروانہ تا سوزم زہر شمع شبتانے	بتی دارم فرنگی زادہ چشمش کاوستان ملاحت در ملاحت شو حسن او کمان ارد دو غنچہ از حسن چہرہ برگ یا حسن دروے نیم بلبل کہ از ہر گل خلد رسینہ ام خاصے
--	--

مزن مطرب نے یہود و درہم ہمہ شب
کہ آہم نہ ہر درہم شہر اندر شبتانے

فرنگی زادہ شوخی کا فری زار گیسوے زینا طلعتے لیلی شے شیرین خنکوے کہ گویا بر لب آب بقا بنشستہ ہندو دو چشم غمخوار پرکاری ہم پوستہ ابروے تو نیداری کمانداریت در دنیائے ہو تاشان کہ سروماز بار آورده لیوے مذار دہم چنین شے نزار دگان چنین بو کہ چشم شیر گیر مازدارد، سیح آہیے	گرفتارم بدم حسین لب عین موے دل از یوسف بر بخون نی بی کوکین سوے یکی خال سیہ جا کردہ بر گنج لب عیش سر پا باز دلداری تدروی یکے قوائے رسیدہ گوشہ درار و چشم سر میامی او دو پشاش ز چاک پیرین دیدم دل فتم برو چون میرہو چون گل معاذ اللہ غلط فتم بآہو نسبت چشمش جو کردم بین با بر دزد
---	--

سیان نور دیان سر بند می سستہ و اورا

اکہ دار و چون فہمیری عاشق زارد دعا گوئی

رباعے

صد نخل امید سوخت در شیشه دل	پیوند غمت بجات در شیشه دل
هر چند زیاد به خورم خون جگر	یک قطره نمیرود ز شیشه دل

البیت

ده روزه عمر بر زخون و خطر است	از غصه غذای خلق خون جگر است
آسوده دلی ز بیدار دن هم نیست	زیرا که خطر در آن طرف بسیار است

ایضا

چون تیر خدنگ راست رو باش بدام	تا بر دلف واد خودش یا بے کام
گر صاف نه نظم پس ترسم فگفتند	بر خاک ترا چو درومی از ته جسام



خاتم الطبع

نقد السحر والمنة که درین ایام فرخنده فرجام دیوان بلاغت نظام فصاحت
القیام ملازم الدین فاریابی که مصداق قول مشهور در که بدو گریابی است الحال
در مطبع فتنی نو لکشر واقع کاپو بر سر سیتی محل القاب عالیجناب ذی بخت
راے بهادر فتنی پراگ نے این صلب بجا رکوالک مطبع و ام قبالة باہتمام
پڈت نیام نا محمد صاحب نیچر سجاد اکو بر سلسلہ ۱۹۱۶ء بار دوم طبع گردید

دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب

بطلو علی ہند حضرت امیر خسرو بلوی ہے۔

کلیات جامی تفسیر لما عبد الرحمن جامی۔

کلیات نظری نیشاپوری۔ از

خوشن فوری ملا نظری نیشاپوری۔

کلیات ظہیر قاریانی تفسیر صدر الکمل

ابو نصر فارسی۔

دیوان حافظ محشی خوشنود از کسان طبع

روشن صاحب باطن ملقب بلسان الیقین

خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی۔

ایضاً۔ مطبوعہ جدید بہت خوشنود۔

مستخرج دیوان حافظ۔ باطل معانی

و مصطلحات حوفیہ از تفسیرات بلوی مستند

محمد صادق علی از جانب مطبع۔

دیوان شمس تبریز۔ مشہور کلام

روشنی طبع ولی نادر زاد محمد بن ملک ذر

معروف بہ شمس تبریز۔

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین ختیار کاکی

کلام تبریز۔

دیوان حضرت جام۔ دندہ پیل خیل

عارفان۔

دیوان خواجہ معین الدین چشتی

یہ دیوان نایاب بخش عنایات ایتوبی سے رہا۔

مطبع کو بلا تبرک طبع ہوا۔

دیوان حضرت عوث الاعظم۔ پیر و شکیہ

شیخ محی الدین عبدالقادر گیلانی قدس سرہ

دیوان محشی از استاد اہل زبان کا

کلام ہر از جلوہ طبع حق رشتی اور چنانہ واقف

کلام رب النسا کہتہ ہیں وہ نادرست ہے۔

تذکرہ ان سے ظاہر ہے۔

دیوان غنی درسی دیوان مصنفہ ملا

محمد طاہری کشمیری۔

دیوان حساب از سخنور نازک کفری قصاب

شعری و اشعریہ رئیس اکثر۔

دیوان موزون از خوش نوری مایعرب

راجر رام نرائی شعری و اسلوب شعری

دیوان ابی ناصر علی۔ شاعر نادر کلام

چند ہر معنی یعنی دیوان مرزا گل محمد گران

اہل زبان اور اسکے ساتھ پیشی جہاں ہر سنگ

کا کلام ہے اور جو تار و تار مرزا صاحب سے ہے۔

دیوان اکشتی۔ از جلوہ خیال نشی شاہ

سلامت اللہ

دیوان ہالو۔ کلام اہل زبان۔

خیال جودی دیوان نشی تیل سنگ

نباری جو دیکھا ہے۔

دیوان قاسم دیوان مسکروہ شعرا

نایاب از مائلا قاسم دیوان۔

دیوان نویدی قاری غریبات مفید

یاد آوری بہت باری۔

دیوان غیاث علی خیام محشی بہ رباعیات

مقل دواد وین اور استادون کے کلام کے

اعلیٰ درجہ کی شعری ہیں۔

از حضرت امیر جہاں پور صاحب شعری بن نادر کلام

از جلوہ طبع راست کشی کما رئیس ضلع ملتان

قصائد جدیدہ نظام۔ نواب نظام الدین

محمد خان علی خان۔

قصائد مفید از خان مصنفہ مولوی علی

قصائد تبریز نادر مصنفہ نشی تیل لال

بہت تخلص -

قصائد عرفی - محشی مصنف مولانا اجال الدین
عرفی شیرازی

قصائد مدرجہ چارچ عشق و فریبک مصطلحات
ساقی نامہ طہوری - محشی

قرآن السعدین محشی مصنفہ اختر دہلوی

کلیات دروایں و درو

کلیات انشا اللہ خان یتیم طبع شاعر
نامی نزلہ شیخ میر انشا اللہ خان انشا تخلص ہے
عبدالوہاب سعادت علی خان مین بڑے مقرب
حاضر خراب تھے -

کلیات نساخ عمدہ کلیات حسین نادرزادہ
رسالہ شامل مین

۱ - شاہد عشرت - ۳ - سخن شہر - ۳ - انشا تخلص

۴ - مرغوب دل - ۵ - دفتر بیتال - ۶ -

گنج تواریخ - ۷ - چشمہ فیض - ۸ - قداریخی

۹ - زبان ریختہ - ۱۰ - قطعہ سخن

از جلوہ گری طبع وفادار مولوی عبدالغفور خان بہادر

کلیات سودا قصائد رشویات دروایں

و رباعیات از کلام تاج الشعراء رشید السو

مستند الکلام

کلیات قطیر اکبر آبادی

کلیات تہر اب مجموعہ حسین جیدت ب مین

۱ - دیوان - ۲ - مثنوی عاشق حسنین

۳ - مثنویان - ۴ - تجزیہ قادریہ -

کلیات صفت کلام شاہرہ مستند

میان کریم الدین صفت -

کلیات ناسخ در دیوان صفحہ اور صاحب

نتیجہ بندی فکر شیخ امام بخش ناسخ شاعر

مستند لکھنوی

کلیات آتش طبعہ از خود ز نامی خواہ

حیدر علی آتش لکھنوی معاصر ناسخ

کلیات نظام کلام مخدوم خوش فکر و اب

محمد مردان علی خان بہادر

کلیات تسلیم جسکا نام تاریخی اچھند

ہے نتیجہ خوش فکری زبان آوہ بلند خیال

نشی امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم

دہلوی

کلیات میر تقی - استاد مستند مسلم الشیخ

کلام ہے بعد نظر نامی مکرر جیا

کلیات نظم کلام الملک ملک الکلام جلیل

۱ - جلد اول دروایں نجابی

۲ - جلد دوم و جہاد نجابی

کلیات مومن خان جدید الطبع

بہارستان سخن اسین تین استاد و

کلام ہے ہم طرح و ہر ہا فہم غزلین

۱ - شیخ امام بخش ناسخ - ۲ - خواہ حیدر علی

آتش - ۳ - محمدی جیل خان آباد - ۴ - مکرر کا

مجموعہ ہے نہ ایک استاد نے زور طبع دکایا

ہے ہرگز ترجیح بلا مرجح گنازیہا ہے -

خواہ میر درو - شاعر صاحب باطن -

دیوان گویا از طبعہ اور سالدار فقیر محمد خان

گویا شاگرد خواہ درو استاد ناوک جیالی -

دیوان قدرا - از مروج خیری طبع وفادار مولوی

ادکیل عدالت دیوانی -

14.14

CL, 6 sub

دلو آن طہر فانی

11/5/21

14.14

ذہریہ فارسی

تاریخ: ۱۳۹۷/۰۵/۰۵

[illegible]

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

